

عشق گزین ای می

Love

نویسنده: فاطمه رحمت زاده

niceroman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

سمر دختر یک خانواده پولداره که پدرش به دلایلی تصمیم به ازدواج مجدد می گیره؛ مادرش طاقت نمیاره و از دنیا می ره.

سمر که شاهد این اتفاق ها بوده از خانواده پدریش کینه به دل می گیره و در این بین پسرعمه هاش و پسرخاله هاش به هر دری می زنند تا سمر کینه اش رو فراموش کنه...

ده سال قبل

جانا

سرم رو روی بالش گذاشتم و آروم آروم اشک ریختم؛ در که اتاق زده شد سرم رو بلند کرد:

-بیا داخل.

اشکم رو پاک کردم:

-خانم؛ آقا می خوان شما رو در اتاقشون ببینند.

-الان می آم.

بعد از رفتن خدمتکار روبه روی آینه ایستادم؛ اشک‌هام رو پاک کردم و آرایشم رو ترمیم.

از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق آقا بزرگ رفتم؛ در رو زدم و بعد از گفتن بیا داخل وارد اتاق شدم.

بدون هیچ حرفی روی صندلی چوبی کنار پنجره نشستم:

-می‌شنوم.

با لحن خُشکی که سال‌هاست می‌شنوم گفتم:

-تو خودت بهتر می‌دونی واسه چی این‌جا هستی؛ رضایتت رو برای ازدواج مجدد مهران اعلام کن.

با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید گفتم:

-چرا می‌خواین زندگی من رو خراب کنید؛ شما سه تا پسر دیگه‌ام دارین از اون‌ها بخواین که براتون نوه پسر بیارین.

-اون سه تا بخوان ازدواج کنند من زنده نیستم.

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم:

-باشه رضایت می‌دم ولی اگه ذره‌ای پهبش خدا ارزش دارم؛ آرزو می‌کنم تمام بچه‌ها صاحب پسر بشن و تنها دختر این عمارت سمر باشه.

این رو گفتم و از اتاق خارج شدیم.

در اتاق سمر رو آروم باز کرد؛ دیدم مداد شمعی توی دستش و سرش رو روی میز کوچیک آبی رنگش گذاشته، دستی به سرش کشیدم که بلند شد و خودش رو توی بغلم انداخت:

-مامان.

-جان مامان.

-شنیدم بابا می‌خواد ازدواج کنه؛ حقیقت داره؟

اشکم رو پاک کردم و با صدای که از بغض می‌لرزید گفتم:

-آره نفسم.

تو چشم‌هام زول زد و با خشم گفتم:

-دیگه بابا رو دوست ندارم.

نالیدم:

-سمر این طوری نگو.

پتو رو دور خودم پیچیدم و چشمم به در بود؛ هر لحظه با خودم می گفتم مهران الان وارد اتاق می شه ولی ساعت از دوازده گذشت و خبری از مهران نشد.

پلک هام سنگین شد و دیگه طاقت منتظر موندن رو نداشتم؛ همین که چشم هام رو بستم در خیلی آروم باز شد، فورن سرم رو بلند کردم:

-مهر!...

برعکس تصورم سمر بود که وارد اتاق شد:

-مامان پیام پیشت بخوابم.

-بیا عزیزم.

پتو رو کنار زدم و سمر رو توی بغلم گرفتم:

-مامان برام لالایی می خونی.

دستی به موهای صافش کشیدم:

-سمر تو دیگه بزرگ شدی.

-مامان لطفا.

لبخندی زدم:

-گنجشک لالا

سنجاب لالا

آمد دوباره مهتاب، لالا

لالا لالایی لالا لالایی... لالا لالایی لالا لالایی...

بعد از تموم شدن شعر هر دوی ما به خواب رفتیم.

سمر

با نور خورشید که به چشم‌هام خورد چشم‌هام رو باز کردم؛ آهسته از بغلم مامان بیرون اومدم و از تخت پایین رفتم.

روبه روی میز آرایش مامان ایستادم؛ رژلب قرمزش رو برداشتم و روی لب‌هام کشیدم، خیلی آهسته در کمدش رو باز کردم و دستی به لباس‌ها کشیدم.

دوست دارم هرچه زودتر بزرگ‌شم تا بتونم مثل مامان از این لباس‌های بلند و خوشگل بپوشم.

در اتاق که زده شد؛ خودم رو پشت کمد پنهان کردم و ماری رو دیدم که بالاسر مادرم ایستاده:

-خانم لطفا بیدارشین.

دو بار حرفش رو تکرار کرد ولی مامانم بیدار نشد؛ (از ترس تمام بدم سرد شد؛ به شدت نگران مادرم شدم) ماری و آی خدایی گفت و از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد همراه پدر و پدربزرگم برگشت.

بابا نبض مادرم رو گرفت و یکهو شروع کرد به گریه کردنند و هق هق کنان گفت:

-جانا مُرده بابا جانا مُرده.

با شنیدن این حرف بلند بلند شروع به گریه کردم؛ بابا به سمتم دوید ولی پشش زدم:

-بابا دروغ نگو؛ مامانم نمرده... تو خیلی بدی بابا خیلی بد.

(زمان_ حال)

-چی شد که مادرت مُرد؟

آهی از اعماق وجودم کشیدم:

-مادرم بیماری قبلی داشت؛ نه خودش می‌دونست نه ما، این قدر درگیر پدرم بود که خودش رو به کل فراموش کرده.

پا رو پایی انداخت و دستش رو روی دسته مبل گذاشت:

-پس سکنه کرده.

-آره؛ هیچ کس باور نمی‌کرد که زنی به اون جوابی سکنه کنه.

شیرین جرحه‌ای از قهوه‌اش رو نوشید:

-بعد از مادرت راه برای نور باز شد.

پوسخندی زد:

-بعد از چهلم مادرم؛ مراسم عروسی گرفتن، شیرین باید پدرم رو می‌دید که چشم‌هاش از خوش‌حالی چه برق می‌زد.

-تو روز جشن کجا بودی؟

-کنار پنجره اتاقم نشستم و مراسم نگاه می‌کردم.

-چه شد به هند اومدی؟

از جام بلند شدم و روبه روی پنجره ایستادم:

-عمه سمیرا بهم این پیشنهاد رو داد منم بدم نیومد برای همین پیش پدرم رفتم و گفتم که من رو بفرسته خارج ولی قبول نکرد؛ رفتم پیش پدربزرگم و ازش خواستم که من رو بفرسته خارج اونم از خدا خواسته قبول کرد، وقتی گفت کجا دوست داری بری اولین چیزی که به ذهنم رسید هند بود؛ پدرم نتونست رو حرف پدرش حرف بزنه من رو به همراه دایه‌ام مرجان که زنی سی و پنج ساله بود به این‌جا فرستاد.

-راستی سمر گفتی مادرت به پدربزرگت گفته آرزو می‌کنه تمام نوه‌هاش پسر بشن.

با شنیدن این حرف بلند زدم زیر خنده و میون خنده‌هام گفتم:

-به نظرم مادرم نفرین کرده تا آرزو؛ عموهام و عمه‌هام همه صاحب پسر شدنند، فکرش رو بکن وقتی به یه مهمونی می‌رن تنها خانم‌های که باهاشون می‌رن عمه‌هام هستن.

شیرین دستش رو زیر چانه‌اش گذاشت:

-سمر مطمئنی می‌خوای برگردی؟

روی دسته مبل نشستم و تو چشم‌هاش زول زدم:

-تا حالا این‌قدر مطمئن نبودم.

لباس و وسایلم رو توی چمدون مشکی رنگم چیدم؛ بعد از عوض کردن لباس‌هام چمدونم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و مرجان هم همراه چمدونش از اتاقش بیرون اومد.

سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه روندیم:

-سمر جان فکر می‌کنی می‌تونم با خانواده‌ات روبه رو بشی؟

همین طور که به روبه روم نگاه می‌کردم گفتم:

-می‌تونم مرجان جون؛ باید بتونم.

بعد از رسیدن به فرودگاه ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و سوئیچ رو به نگهبان دادم.

وقتی سوار هواپیما شدیم؛ تموم حرف‌های که می‌خواستم بزنم رو با خودم مرور می‌کردم.

-خانم کجا برم؟

-زعفرانیه...

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم؛ ده سال از اون روزی همراه مرجان و بابا به فرودگاه رفتیم می‌گذره، این رو خوب یادمه که موقع رفتن حتی یه قطره اشکم نریختم؛ خیلی خنثی به پدرم نگاه نکردم و زیر لب خداحافظی کردم.

قطرات باران به آرامی روی شیشه فرود می‌اومدن؛ پنجره رو پایین آوردم و شعرهای زیر لب می‌خوندم:

(-دیشب باران قرار با پنجره داشت

روبوسی آبدار با پنجره داشت

یکریز به گوش پنجره پچ پچ کرد

چکچک چکچک چکار با پنجره داشت...)

با ترمزی که ماشین زد از فکر بیرون آمدم؛ راننده چمدون هامون رو از صندوق عقب بیرون آورد و روی زمین گذاشت، مرجان کرایه رو حساب رو کرد.

چمدون به دست پشت در عمارت ایستاده بودیم:

-سمر جان بهتر نیست به خونه خاله جمره بریم؟

به در عمارت خیره شدم:

-سر فرصت اونجا هم می‌ریم؛ ولی اول بزار یه سری به این عتیقه‌ها بزنیم.

زنگ رو فشار دادم که نگهبان جواب داد:

- شما کی هستی؟

- سَمرم.

- لطفا واضح تر خودتون رو معرفی کنید.

غریدم:

- احمق دختر مهران خان هستم.

ببخشیدی گفت و دروازه رو باز کرد.

همین طور که چمدونم رو دنبال خودم می کشیدم وارد حیاط شدم که با دیدن صحنه روبه روم ایستادم؛ کلی پسر بچه توی حیاط مشغول بازی بودند که فکر کنم ده تایی می شدند.

جلوتر که رفتیم به میز بزرگی رسیدیم که اعضای خانواده دورش جمع بودند؛ همین طور بهشون نگاه می کردم ولی اون ها متوجه من نبودند:

- سمر برو جلو دیگه.

- صبر کن.

همون لحظه یکی از پسر ها که حدس می زدم پسر عمه فریده یا عمه فریبا باشه از جاش بلند شد و با تعجب بهم نگاه می کرد؛ دستم رو به معنی چته روی هوا چرخاندم که اخمی کرد و به بقیه حضور من رو اعلام کرد، همه از جاشون بلند شدند و از تعجب به من نگاه می کردند معلومه با خودشون می گفتن که من دیگه بر نمی کردم.

پدرم زودتر از بقیه به خودش اومد؛ با قدم های تند به سمتم اومد و محکم بغلم کرد:

- سمر جان خیلی خوشحالم برگشتی.

پیشانی ام بوسید:

- خیلی دلتنگت بودم.

پوسخندی زدم:

- از زنگ زدن هاتون معلومه پدرجان.

به سمت بقیه رفتم؛ پسر بچه‌ای که داشت کیک می‌خورد رو از یغهاش گرفتم و از صندلی بلندش کردم و سرجاش نشستم.

-خب چه خبرا؟

عمه فریده لبخندی زد:

-سمر جان کاش خبر می‌دادی؛ برات تدارک‌های می‌چیدیم.

به جای این‌که جوابش رو بدم گفتم:

-عمه سمیرا کجاست؟

همون لحظه عمه سمیرا در حالی اون پسر بچه‌ای که از جاش بلند کرده بودم بغلش بود از عمارت بیرون اومد:

-طاها رو کی دعوا کرد؟

دستم رو بالا بردم:

-من.

عمه چند بار پلک زد و آرام گفت:

-سمر!

از جام بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم:

-بله عمه جون سمرم.

پسر توپولش رو پایین گذاشت و بغلم کرد:

-الهی فدات بشم عزیزم.

-خدا نکنه.

از خانواده پدری فقط عمه سمیرا برام عزیز بود؛ چون هیچ وقت تنهام نداشت و همیشه پشتم بود.

طاها لگدی به پام زد؛ عمه خواست دعواتش که جلوش رو گرفتم.

آقا بزرگ با ابهت از عمارت خارج شد؛ درست مثل بقیه از دیدم تعجب کردم و بعد از این‌که به خودش اومد گفت:

-سمر جان خوش اومدی.

با تمسخر گفتم:

-از شما بعید این حرف.

-چی!

-اخبار رو یک بار اعلام می کنند.

چند قدمی به آقابزرگ نزدیک شدم و با صدای نسبتا بلندی که بقیه ام بشنون گفتم:

-به آرزوتون رسیدین؛ عمارت پُر شده از پسر، فقط مادر منه که سینه قبرستون خوابیده.

روبه عمه سمیرا گفتم:

-عمه لطفا به آژانس زنگ بزن.

-چرا سمر جان؟

-خونه خاله جمره می مونم.

عمه که می دونست از حرفم برنمی کردم اعتراضی نکرد.

یکهو پسری که اولین بار من رو دیده بود گفت:

-من می رسونمش.

-زحمت نکش هاکان جان

-نه خاله زحمتی نیست.

هاکان پسر دوم عمه فریده اس؛ خیلی تغییر کرده بود، انگار کوبیده بود از اول ساخته بود.

از تنها کسی که خداحافظی کردم عمه سمیرا و مرجان بود؛ هاکان مزدانش رو از پارکنیک بیرون آورد، چمدون ها

رو صندوق عقب گذاشتم و برای این که بهش بی احترامی نکنم صندلی جلو نشستم:

-آدرس رو می دونی؟

-نه.

کاغذی که آدرس توش نوشته بودم رو به طرفش گرفتم.

-خیلی تغییر کردی.

آبروی بالا انداختم:

-از چه لحاظ؟

همین طور که به روبه روش خیره بود گفتش:

-خوشگل و کینه‌ای.

-نظر لطفته.

دیگه حرفی نزدیم؛ کل راه از پنجره به بیرون خیره شده بودم و یاد گذشته‌ها افتادم.

وقتی به خونه خاله رسیدیم دکمه قرمز رنگ رو فشار دادم و کمر بندم رو باز کردم:

-ممنون که من رسوندی.

-خواهش می‌کنم.

از ماشین پیاده شدیم؛ هاگان چمدون‌هام رو بهم داد و بعد از خداحافظی رفت.

روبه روی در ایستاده بودم و همین‌که می‌خواستم زنگ در رو بزنم در با شتاب باز شد و آرمین محکم بهم خورد

که هر دومون روی زمین افتادیم.

دستم رو روی سرم گذاشتم:

-آرمین خدا لعنت کنه؛ از روی من بلندشو.

با تعجب اسمم رو لب زد:

-سمر!

با حرص نالیدم:

-خودمم بابا؛ بلندشو لطفا.

هر دومون بلند شدیم و روبه روی هم دیگه ایستادیم؛ محکم بغلم کرد که احساس کردم هر لحظه ممکنه

استخون‌هام بشکنه:

-می‌شه ولم کنی.

-باشه.

گونه‌ام رو کشید:

-خیلی خوشحالم که برگشتی.

-ممنون، بگو چرا با عجله از خونه بیرون اومدی؟

سرش رو خاروند:

-یه خراب کاری کردم؛ مامان جونم با جارو افتاد دنبالم.

تک خنده‌ای کردم:

-از دست تو.

آرمین گفت می‌ره پیش دوستش تا عصبانیت خاله بخوابه و بعد برمی‌کرده. در خونه که به لطف آرمین باز بود؛ دسته چمدون‌هام رو گرفتم و آروم وارد خونه شدم که یکهو خاله با جارو بالای سرم ظاهر شد، فکر کرده بود که آرمین برگشته:

-وآی سمر خاله فدات بشه.

جاروش رو انداخت و بغلم کرد:

-چرا نگفته می‌آی؟

-می‌خواستم سوپرایزتون کنم.

گونه‌اش رو محکم بوسیدم:

-عاشقتم خاله.

به همراه خاله وارد یکی از اتاق‌ها شدیم که با دیدن عکس روی دیوار فهمیدم اتاق برای آرتینه:

-خاله آرتین ناراحت نمی‌شه من تو اتاقش بمونم.

اخم مصنوعی کرد:

-غلط میکنه.

-می‌تونم تو اتاق شادی بمونم.

-نه عزیزم؛ اتاق شادی کوچیکه.

برای مرتب کردن وسایلم باید تا موقع اومدن آرتین صبر می کردم؛ بعد از دوش گرفتن لباسی از چمدونم بیرون آوردم و پوشیدم.

آروم آروم از پله ها پایین رفتم؛ خاله با تعجب گفت :

-سمر مهمونی دعوتی؟

-نه.

-پس چرا لباس مجلسی پوشیدی؟

با شنیدن این حرف شروع کردم به خندیدن به حدی که اشکم دراومدی بود:

-خاله این لباس برای مهمونی نیست؛ تو خونه می پوشن.

سری تکان داد:

-تو با این لباس راحتی؟ یه وقت پات گیر نکنه بیوفتی.

لبخند زدم:

-نه خاله برام عادیه.

-حتما چند دست لباس این جا بخر.

-چشم خاله جونم.

خاله جمره تو لیوان چای ریخت و اومد کنارم روی مبل نشست:

-سمر پیش پدرت رفتی؟

لیوان چای رو از روی سینی برداشتم:

-اولین جایی که رفتم عمارت بود؛ مهدکودکی بود واسه خودش.

خاله خنده آرومی کرد:

-برادرات رو دیدی؟

کش و قوسی به بدنم دادم:

-نه؛ من که نمی شناسمشون فقط با عمه سمیرا حرف زدم و حرف دلم رو به آقا بزرگ زدم، شما بهم بگو چندتا بردار و پسر عمو دارم.

چشم‌هاش رو درشت کرد و با تعجب گفت:

-چرا از من می‌پرسی؟ مگه خودت نمی‌دونی؟

آهی کشیدم که دلم برای خودم سوخت:

-خاله من تو این ده سال فقط با شما و عمه سمیرا درارتباط بودم؛ پدرم هر وقت برام پول واریز می‌کرد برام پیام می‌فرستاد.

-عمهات چیزی نگفت؟

-چون می‌دونست ناراحت می‌شم هیچ وقت دربارشون حرفی نزد؛ اگه شما می‌دونید بگین.

-چهارتا بردار داری؛ بهداد و باراد دوقلو هستن و نه سالشونه، ایلیا هفت سالشه و ارشیا پنج ساله.

سرم رو به مبل تکیه دادم و دستم رو روی صورتم گذاشتم:

-این اطلاعات دقیق رو از کجا آوردی؟

کمی از چایی‌اش نوشید:

-من با سمیرا درارتباط هستم.

-آهان؛ ادامه لطفا.

-عمه فریده همین‌طور که می‌دونی سه تا پسر به اسم‌هاکان، ماهان و مهرباب داشت که از تو بزرگ‌ترن؛ یه بردار کوچیک‌تر به اسم آیدین هم دارن.

سمیرا هم دوتا پسر به اسم طاه‌ها و تیام داره.

این‌طور که خاله گفت عمه فریبا هم چهارتا پسرداره، عمو محمد و علی هم هر کدوم سه تا پسر دارن که رده سنی سنیشون زیر ده ساله، آقاجون خیلی خوب به خواستش رسید.

خاله از خاطراتش با مامان رو برام تعریف می‌کردش؛ سرم رو روی شانهِ‌اش گذاشتم و در سوکت به حرف‌هاش گوش می‌دادم.

با صدای جیغی که شنیدم سرم رو بلند کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ شادی با اخم نگاهم می کرد، با صدای بلندی گفت:

-مامان این دختره کیه؟ شما حق نداشتی بغلش کنی.

خاله اخمی کرد:

-خوبه خوبه؛ شادی بار آخرت باشه جیغ بزنی، حسود چون این دختر خانمه اسمش سمره و قراره این جا بمونه.

کوله اش رو روی زمین انداخت و پرسید:

-همونی که تو هند زندگی می کنه؟

-آره.

جیغی کشید:

-هورا.

خودش رو توی بغلم انداخت:

-سمر جون خیلی خوش اومدی.

گونه اش بوسیدم:

-ممنون عزیزم، شادی تو چطور من رو نشناختی؟ ما که تو واتس آپ تماس تصویری داشتیم.

با لحنی لاتی گفت:

-بابا اصلا عکست تو رو خوب نمی دیدم؛ راستی واسم چی آوردی.

با تعجب به خاله نگاه کردم که منظورم ردو فهمید:

-وقتی سه تا نره خر تو این خونه باشن انتظار این چیزها رو باید داشت.

رو به شادی گفت:

-شادی هزار بار بهت گفتم مثل داداشات حرف نزن؛ درضمن با کی اومدی؟

-با آرمین اومدم.

دستی به موهای گیس شده اش کشیدم:

-حالا این داداش دردرسازت کجاست؟

-گفت فعلا خونه نمی‌آد.

خاله شادی رو فرستاد تو اتاقش تا لباس هاش رو عوض کنه:

-خاله چرا این قدر بهشون سخت می‌گیری؟

از جاش بلند شد و همین‌طور که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت:

-دختر اگه من سخت نگیرم که بدبختم می‌کنند.

خاله سه تا پسر و یک دختر داره؛ آرمین بیست و دو سالشه، آرتین بیست و نه سالشه و آدرین بیست چهار سالشه و شادی هم شش سالشه.

خاله وقتی هجده سالشه ازدواج کرد و تو نوزده سالگی اولین بچش یعنی آرتین به دنیا آورد.

شوهر خاله‌ام یک سال بعد تولد شادی توی تصادف از دنیا رفت و خاله‌ام ضربه بدی خورد.

شب

آرتین

-آرتین در رو آروم باز کن؛ مامان بیدار باشه تا صبح مجبورمون می‌کنه دور خونه رو سینه‌خیز بریم.

سری از تاسفم برای آرمین تکان دادم:

-آخه مشنگ؛ تو کی دیدی مامان تا سه صبح بیدار بمونه.

در رو آهسته باز کرد؛ کفش هامون درآوردیم و توی جا کفشی گذاشتیم، خیلی آهسته وارد اتاق هامون شدیم؛ لباس هام با لباس خواب عوض کردم و همین‌که خواستم برم سمت تخت پام به چیزی برخورد کرد.

چراغ اتاق رو روشن کردم؛ دو تا چمدون بزرگ وسط اتاق بود و از همه تعجب‌آورتر دختری رو دیدم که روی تخت خوابیده.

کمی جلوتر رفتم و بعد از چند دقیقه متوجه شدم این دختر سمیره؛ چقدر با عکس هاش فرق داره! این اصلا کی اومد؟

سری تکان دادم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم؛ هرچی باشه فردا می‌فهمم.

دلم نیومد از خواب بیدارش کنم برای همین پتو و بالشی برداشتم؛ چراغ رو خاموش کردم و به سالن برگشتم.

-امشب رو باید روی فرش بخوابم.

مهران

-بابا حالت خوبه؟

سرش رو به مبل راحتیش تکیه داد:

-دل خیلی پُری داره.

دستی بین موهام کشیدم و زمین خیره شدم:

-همش تقصیر منه.

-مهران الان لازم نیست دنبال مقصر بگردی؛ سمر رو به عمارت بیار.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-جانا وقتی بهم گفت امیدواره همه نوهام پسر بشن و تنها دختر عمارت سمر باشه تعجب کردم؛ گفتم این که

الان عصبانیه چرا باید چیزی رو آرزو کنه که من می‌خوام؛ نگو آرزو نبود نفرین کرده بود.

پارچ آب رو از روی میز برداشتم و لیوان آبی برای خودم ریختم؛ آب رو ته سر کشیدم:

-الان ناراحتی همه نوهات پسر شدنند؟

عصاش رو برداشت و از روی مبل به سختی بلند شد:

-اصلا ناراحت نیستم؛ فقط بعضی وقت‌ها با خودم می‌گم کاش در کنار این جونورها دو تا دختر شیرین زبون

بودند، یه کاری کن سمر برگرده.

هاکان

وارد خونه که شدم؛ جونور به سمت دوید:

-برام چی خریدی هاکان؟

بغلش کردم و خودم رو الکی ناراحت نشون دادم:

-هیچی نخردیم؛ ببخشید آیدین جونم.

با اون دست‌های توپولش تو سری بهم زد:

-الاغ.

گذاشتم روی زمین؛ بچه‌ام بچه‌های قدیم به شیطان گفتن زکی.

-آدین بقیه کجان؟

با اخم گفت:

-بابایی سرکاره، مامانی لفته (رفته) خرید، مهلاب(مهراب) خونه نیست، ماهان داره با دوست دخترش حرف می‌زنه.

لوپش رو کشیدم:

-بدو برو تو آشپزخونه کیک بخور.

آدین برادر کوچیکمه؛ یکی نیست بگه پدر من این چه کاره‌ای آخه، سر پیری و معرکه گیری!

آدین یه مهمان ناخونده شیرینه که خیلی دوستش دارم، یادمه وقتی دوست‌هام فهمیدن مادرم حامله‌است چقدر باهام شوخی می‌کردند.

وارد اتاق ماهان شدم؛ نگاهی چپی بهم کرد و دوباره مشغول صحبت شد، با شلووارک روی تخت * دراز کشیده:

-اون بی‌صاحب رو قطع کن.

بالشی به سمتم پرت کرد؛ گوشی رو از خودش کمی دور کرد و خیلی آهسته گفت:

-گمشو بیرون.

سری تکان دادم و به سمت در خروجی رفتم که یکهو فکری به سرم زد؛ خوشبختانه تقلید صدا رو خوب بلند بودم. با صدای دخترنویه بلند گفتم:

-عشقم داری چی کار می‌کنی؟

ماهان باناوری نگاهم کرد؛ چشم و آبروی برام اومد که یعنی بعدن حالت رو می‌گیرم.

تند تند شروع کرد به حرف زدن:

-دُرسا عزیزم این جا هیچ دختری نیست؛ داداش بیشعورم که صدای دختر درآورد...

از اتاقش بیرون زدم و وارد سالن شدم، آیدین روی فرش نشسته بود؛ ظرف بستنی بین پاهاش بود و به دست‌هایش و صورتش بستنی مالیده بود، کنارش زانو زدم و با لحنی مهربانی گفتم:

-پسر این چه طرز بستنی خوردنه.

-بستنی دوست دارم.

دیگه چیز نگفت و دوباره مشغول خوردن شد؛ تلوزیون رو برآش روش کردم و برآش کارتون گذاشتم.

سمر

-سمر جون موهام رو شونه می‌کنی؟

-البته عزیزم.

شادی روی تخت نشست و من پشت شادی نشستم؛ شادی از دوست‌های مهدش برآم حرف می‌زد که یکهو صدای داد خاله رو شنیدم:

-چی شده!

-حتما باز داداش آرمین خرابکاری کرده.

شانه رو به دست شادی دادم و خودم به طبقه پایین رفتم، خاله جارو به دست آرمین می‌دوید:

-خاله چی شده؟

با دیدن من ایستاد و ناراحتی گفت:

-این پسر آخر من رو راهی قبرستون می‌کنه*.

-خدانکنه.

دست خاله رو گرفتم و اون رو روی مبل نشاندم و با چشم به آرمین اشاره کردم که بره گمشو.

آب قندی درست کردم و به دست خاله دادم:

-خاله این آرمین باز چی کار کرده؟

نفس عمیقی کشید:

-هیچ کار مفیدی نمی‌کنه؛ فقط می‌خواد من رو دق بده، آخه مگه من چقدر پول دارم.

-ولخرجی کرده؟

-سمرجان؛ محمد قبل از این که از دنیا بره ارثیه بچه‌ها رو داد، آدرین و آرتین با پولی گرفتن برای خودشون کار راه انداختن و الان خیلی هم موفق هستن؛ هر جا که واسه کار رفت یه گندی زد.

-مثلا چی؟

آهی کشید:

-یه مدت آموزش دید رفت توی داروخونه مشغول به کار شد؛ یه مدت خوب بود ولی یه روز اومد خونه گفت خوشم نیومد استعفاع داد، من می‌دونستم این یه غلطی کردی برای همین زنگ زدم داروخونه؛ بهم گفتن یه بیمار داروی اسهال می‌خواستن این کره خر به زنه گفته مواظب باش نفخ نکنی و کلی چرت و پرت دیگه.

آرتین و آدرین عکاسی دارن؛ گفتم برو پیش برادرات کار کن ولی دو روز بعد آددین عصبانی به خونه اومد، آرمین اصلا کار نمی‌کرد هیچ همش مزاحم کارمندهای خانم می‌شده، آرمین الان بیکاره و خرجش رو من می‌دم. امروز از طلا فروشی تماس گرفتن و گفتن که آرمین یه انگشتر شش میلیونی خریده و چکی که داده پاس نشده.

-طلا فروش شماره شما رو از کجا آورد؟ آرمین چرا دست چک داره و انگشتر رو برای کی خریده؟

-آقای رضایی همسر یکی دوستامه، دست چک مال پدرشه و انگشتر رو برای دوست دخترش خریده.

به جای عقل تو سرش گج داره؛ تعجب زده گفتم:

-دوست دخترش!

-کاش فقط همین بود؛ از هر چی که فکر کنی برای دخترش می‌خره، از آیفون گرفته تا لباس‌های مارک‌دار.

-حتما خیلی دوستش داره.

خاله پس گردنی آرومی بهم زد:

-خنگ خدا؛ آرمین در ماه فقط ده تا دوست دختر عوض می‌کنه.

-خدا بهت صبر بده.

به اتاقم برگشتم و شماره آرمین رو گرفتم؛ سر سومین بوق جواب داد:

-جانم؟

-جانمو کوفت؛ زود انگشتر رو از اون عنتر خانم بگیر ببر پس بده.

-با بدبختی از عنتر خانم گرفتم؛ دارم می برم پیشش بدم.

-خوبه؛ فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

روز بعد

مهران

روبه روی در خونه جمره خانم ایستادم و زنگ در زدم؛ چند ثانیه بعد شادی در رو برام باز کرد:

-سلام عمو.

-سلام شادی جان مامانت هست؟

-بله هست.

وارد خونه شدم؛ جمره خانم که صدام رو شنید از آشپزخونه بیرون اومد و با لحنی تند گفت:

-چه عجب آقا مهران؛ چی شده یادی از فقیر فقرا کردین؟

-سلام جمره خانم؛ می خواستم سمر رو ببینم.

رو به شادی گفت بره سمر رو صدا کنه.

یک ربع بعد سمر با لباس هندی بلندی که پوشیده بود اومد:

-می شه حرف بزنیم.

روبه روم روی مبل نشست:

-می شنوم.

-به عمارت برگرد؛ پدربزرگت دوست داره پیشش باشی.

متلک بار گفت:

-عجب! فقط پدربزرگ می خواد؛ شما چی؟

دست‌هام رو به هم دیگه قفل کردم و روی پاهام گذاشتم:

-منم دوست دارم تو برگردی؛ سمرجان بهتر دیگه مزاحم خاله جمره نشی.

جمره خانم با عصبانیت گفت:

-خواهرزادم مزاحم نیست؛ نمی‌زارم با شما بیاد، همین که خواهرم رو به گشتن دادی کافیه.

از حرفش خیلی ناراحت شدم:

-جمره خانم من به دخترم صدمه نمی‌زنم.

یکه‌هو با صدای سمر هر دو ساکت شدیم:

-من می‌آم ولی یه شرط داره.

-چه شرطی؟

سمر

-آرمین هم بیاد.

-خب بیاد من مشکلی ندارم، فردا صبح ماشین می‌فرستم.

بعد از رفتن بابا؛ خاله دست به کمر بالا سرم ایستاد:

-آخه ورپریده آرمین رو می‌خوای ببری چی کار.

-خب نمی‌خوام تنها باشم.

خاله با اخم گفت:

-تو بالای سرم دو تا گوش می‌بینی؟ حدس می‌زنم می‌خوای کرم بریزی آرمین رو می‌بری که کمکت کنه.

روز بعد

دیشب وقتی به آرمین گفتم باهام بیاد عمارت به شدتت خر کیف شد و خیلی سریع قبول کرد؛ حتی زودتر از

من چمدونش رو جمع کرد:

-سمر ماشین اومد.

با خاله و شادی خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم، خاله آرمین رو جلوی در نگه داشته بود و داشت یه چیزهای بهش گوش زد می کرد و آرمین هم همش سرش تکان می داد.

شیشه ماشین رو پایین دادم:

-خاله جون من بیخیال.

آرمین مادرش و خواهرش رو بوسید و سوار ماشین.

چند ساعت بعد

از ماشین پیاده شدیم؛ چمدون ها رو به خدمتکارها دادیم:

-سمرجان خوش اومدی.

پوسخندی زدم ولی جوابی بهش ندادم.

مرجان جون با دیدم به سمتم اومد و بغلم کرد:

-خوش اومدین.

من و آرمین ازش تشکر کردیم، مرجان جون اتاق آرمین رو که درست روبه روی اتاق من بود بهش نشون داد.

وارد اتاقم شدم؛ دیگه از دیوار و تخت صورتی رنگم خبری نبود، همه چیز سیاه و سفید بود؛ مطمئنم کار مرجان جونه.

مرجان خواست وسایلم رو مرتب کنه که این اجازه رو بهش ندادم.

بعد از تموم شدن کارم؛ لباسم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم، از کنار پنجره که می گذشتم یکهو دیدم آرمین داره با برادرش فوتبال بازی می کنه.

وارد حیاط شدم؛ یک از پسرها که از بقیه بزرگ تر بود با صدای بلندی گفت:

-بچه ها ننه سیندرالا اومده.

(به خاطر لباس بلندم این حرف رو زد)

از حرفش ناراحت نشدم ولی دنبال بهونه بودم؛ به سمتش خیز برداشتم و گوشش رو گرفتم و آروم کشیدم؛ اصلا دوست نداشتم به هیچ بچه ای آسیب بزنم.

هاکان

امروز بعد از باشگاه تصمیم گرفتم به عمارت برم؛ شنیدم سمر برگشته.

نگهبان با دیدم دروازه رو باز کرد؛ از ماشین پیاده شدم و قدم زنان به سمت عمارت رفتم، زن عمو نور رو دیدم که جایی خیره شده؛ رد نگاهش رو گرفتم و به سمر رسیدم که گوش بهداد رو گرفته بود و داشت دعواش می کرد:

-زن عمو نمی خوای کاری کنه؟ اون دیونه کم مونده بچه ها رو کتک بزنه.

همون لحظه سمر دمپایی اش رو در آورد و سمت دهن بهداد گرفته و پسرخاله اش سعی داره جلوش رو بگیره (بهداد با این زبون دراز یاش یه روز کار دست خودش می ده).

-زن عمو باز کاری نمی کنه؟

-سمر بهداد رو نمی زنه؛ اون هر چقدر هم از ما کینه داشته باشه به بچه ها صدمه نمی زنه.

سمر دمپایش رو پوشید و برای بهداد خط و نشان می کشید، پسر خاله اش دستش رو گرفت و باهام به عمارت برگشتن.

-زن عمو چرا به سمر واقعیت رو نمی گین؛ شما که مقصر نبودین.

آهی کشید:

-هاکان جان اون اصلا با من حرف نمی زنه.

وارد عمارت شدم و از یکی از خدمتکارها پرسیدم:

-آقابزرگ کجاست؟

-تو اتاق مطالعه هستن.

به سمت اتاق رفتم و بعد از در زدن وارد شدم:

-سلام آقاجون.

با خوش رویی جوابم رو داد:

-سمر برگشته؛ بهتون تبریک می گم.

آقاجون کتابش رو بست:

-چه فایده پسر؛ از وقتی برگشته به هیچ کس محل نمی‌ده، همین چند دقیقه پیش بهم خبر دادن که داشته توی حیاط بهداد رو دعوا می‌کرده.

مکثی کرد و ادامه داد:

-مقصر مرگ مادرش منم و این خودم خوب می‌دونم؛ من با خودخواهی هام جانا رو به کام مرگ بردم و حالا دخترش از کینه قلبش سیاه شده(سری تکان داد) من اصلا این رو نمی‌خواستم، ده ساله عذاب وجدان راحت نمی‌زاره.

دستش رو گرفتم:

-من درستش می‌کنم.

-چجوری؟

-هنوز خودم نمی‌دوم.

از اتاق بیرون رفتم و دنبال آرمین گشتم؛ از چندتا از خدمتکارها پرسیدم ولی گفتن که ندیدنش، از انباری که می‌گذشتم صدایی شنیدم؛ در رو آرام باز کردم:

-آقا لطفا بریم؛ من خودم کارهام می‌کنم.

-مگه می‌شه بزارم دختری به خوشگلی تو کار کنه.

جلوتر که رفتم آرمین رو دیدم؛ با خشم صدایش زدم:

-آرمین.

از ترس جعبه از دستش افتاد:

-آرمین باید باهات حرف بزنم؛ بیا بیرون.

با هم دیگه وارد حیاط شدیم و روی یکی از تاپ‌ها نشستیم؛ پس گردنی بهش زدم:

-روانی؛ من آوردی این‌جا که کتکم بزنی؟

-نخیر؛ این رو زدم که یاددت باشه دیگه مزاحم کسی این‌جا نشی وگرنه برات بد می‌شه، امشب به همراه برادرات به آدرسی که می‌گم بیاین.

کاغذ رو به سمتش گرفتم:

-اون دوتا انتر عمرا بیان؛ این جا تا محل کارشون دوره، به نظرم تو بیا خونه ما.

-مادرت هست؛ نمی شه.

-پس بریم آتلیه؛ محل کار برادرانه.

آدرس و شماره اش رو ازش گرفتم و بهش گفتم که با برادرش برای ساعت ده هماهنگ کنه.

ماشین رو روبه روی آتلیه پارک کردم؛ در رو زدم و آرمین در رو باز کرد:

-سلام خوش اومدین.

-ممنون.

همراه ماهان و مهراب وارد آتلیه شدم؛ پشت سر آرمین وارد اتاقی شدیم، دو پسر که باید آرتین و آدرین باشن با دیدن ما بلند شدند و باهامون دست دادن؛ بعد از احوال پرسی و معرفی خودمون روی میبل نشستیم (بعد از فوت زن عمو جانا دیگه باهاشون در ارتباط نبودیم)

-هاکان چرا می خواستی ما رو ببینی؟

-می خواستم درباره سمر صحبت کنیم، سمر الان از خانواده پدریش خیلی کینه داره؛ می خوام یه کاری کنیم که این کینه رو کنار بزاره.

آدرین پوسخندی زد:

-به ما چه؟ رو کمک ما حساب نکن.

آرمین دستش رو به معنایی برو بابایی تکان داد:

-هاکان رو کمک من حساب کن.

ماهان همین طور که تابلوهای اطراف نگاه می کرد گفت:

-برادر من تو چه طور می خوای رابطه سمر رو با خانواده اش خوب کنی؟

-من روش فکر کردم؛ به نظر من تنها راه از بین بردن کینه عشقه.

همه باهم گفتن:

-عشق!

-آره؛ سمر اگه عاشق بشه به نظرم به کل تغییر می‌کنه.

آرمین با خنده گفت:

-طرف مقابل کیه؟ امیدوارم من نباشم؛ من سمر رو به چشم خواهری می‌بینم.

-راست می‌گه هاکان؛ رو من حساب نکن.

اخمی کردم:

-آخه احمق‌ها کی شما رو گفت.

-پس کی؟

-ارسلان.

ماهان و مهراب با هم گفتن:

-ارسلان!

ماهان با جدیت گفت:

-هاکان تو مطمئنی؟ ارسلان عصاب درست و حسابی‌ای نداره.

-این ارسلان که می‌گین کیه؟

-آرتین؛ ارسلان پسرعموی ماست که تایلند زندگی می‌کنه ولی شنیدم برای کار به ایران برگشته.

آرمین پرسید:

-چرا ارسلان رو انتخاب کردی؟

-ارسلان با سمر همدرده.

آرمین با لبخند گفت:

-باباش زن دوم گرفته.

بقیه هم از حرف آرمین خنده‌اشون گرفت:

-نخیر؛ ارسالن وقتی ده ساله بوده همراه خانواده‌اش به مسافرت می‌ره؛ تو راه برگشت تصادف می‌کنند و ارسالن تو ماشین شاهد جون دادن پدر و مادرش بود، دو ماه بعد وقتی از بیمارستان مرخص شد پدر بزرگش سرپرستیش رو گرفت.

-خب حالا نقشه‌ات چیه؟

-ارسلان الان تو هتله؛ باید یه کاری کنیم بره عمارت.

-قبول نمی‌کنه.

-اگه آقاجون بخواد قبول می‌کنه.

آدرین که تا حالا ساکت بود گفت:

-فرض کنید ارسالن به عمارت رفت؛ چطوری می‌خوان اون‌ها رو بهم نزدیک کنید.

-روش فکر می‌کنیم.

-خدا شفاتون بده.

-می‌گم آقاییون همه اینا به کنار؛ اون لباس‌های که سمر می‌پوشه فکر نکنم در دیدن ارسالن خوب باشه.

آرتین پوفی کشید:

-حق با آرمینه، ولی بیایین خدا رو شکر کنیم که ساری نمی‌پوشه.

مکثی کردم و رو به آرمین گفتم:

-آرمین تو همش تو عمارتی؛ سعی کن رابطه‌اش رو با برادرش درست کنی.

-باشه.

سمر

هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم، چند دقیقه گذشته بود که یکهو ارشیا با یه جعبه توی دستش جلوم ظاهر شد:

-ارشیا چی می‌خوای؟

جعبه‌اش رو روی میز گذاشت:

-با من بازی می کنی؟

-برو با بقیه بازی کن.

با لب و لوجه آویزون گفت:

-با من بازی نمی کنند؛ می گن تو هیچی بلند نیستی.

پاش رو زمین کوبید:

-بازی کن دیگه.

روی فرش نشستم:

-بیا بازی.

جیغی از خوشحالی کشید، جعبه رو که باز کردم دیدم بازیه منچه.

-قرمز مال من آبی مال تو.

صورتش درهم شد:

-نمی شه قرمز مال من باشه؟

-باشه.

مشغول بازی بودیم که سروکله هاکان پیدا شد؛ من موندم این پسر خونه و زندگی نداره؟ دیروزم اینجا بود.

روبه روی آقابزرگ نشستیم بودم و با گوشیم فیلم می دیدم؛ همه در سکوت بودند، آرمین همراه پسرها به استخر رفت.

سوگل با چهره خوش حال وارد سالن شد:

-خانم بزرگ برگشته.

(اصلا کجا رفته بود!)

همه از جامون بلند شدیم و به استقبال خانم جون رفتیم.

خانم جون بعد از این که با بقیه احوال پرسید متوجه من شد؛ بغلم کرد و چندبار من رو بوسید:

-الهی قربونت برم سمر جان؛ تو کی اومدی؟ آگه می دونستم زودتر برمی گشتم.

گونه‌اش رو بوسیدم:

- یک هفته‌ای می‌شه، بیابین داخل صحبت می‌کنیم؛ دم در موندیم.

خانم جون به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس‌هاش برگشت:

-خب سمر جان بگو اونجا چی کار می‌کردی؟ دیگه رفتی حاجی حاجی مکه.

دست‌هاش رو گرفتم:

-خانم جون تو که می‌دونی من چرا رفتم؛ لطفا ازم دلگیر نباش، شما بگو کجا بودی تو این مدت؟

-به دیدن یکی از اقوام به ماسوله رفته بودم، تو تعریف کن تو این مدت چی کار می‌کردی؟

-من دیپلوم آشپزی گرفتم و برای کالج هم همین رشته رو ادامه می‌دم، از دوازده سالگی کلاس رقص می‌رم؛ دیگه چیزی نیست که بخوام تعریف کنم.

ارسلان

برای کار مجبور شدم به ایران برگردم. نمی‌دونم آقابزرگ چطوری فهمید که من کجا هستم، وقتی ازم خواهش کرد تو این مدتی که ایران هستم در عمارت ساکن باشم نتونستم روش رو زمین بندازم؛ بعد از پدربزرگ مرحومم آقابزرگ خیلی کمک‌ها بهم کرد.

با صدای رانند تاکسی که می‌گفت رسیدیم از ماشین پیاده شدم؛ چمدونم رو از راننده گرفتم و کرایه رو بهش دادم.

نگهبان با دیدم جلو اومد:

-مهمان آقابزرگم؛ ارسلان مستوفی.

سری تگون داد:

-بله بفرمایید داخل.

جلوتر که رفتم با دیدن صحنه روبه روم سرجام ایستادم، دختری که هجده یا بیست ساله به نظر می‌رسید؛ یخه پسر بچه‌ای رو از پشت گرفته بود و سرش داد می‌زد:

-معلوم نیست تو به کی رفتی که این قدر بی‌ادبی.

پسر بچه دستش رو به معنای برو بابا در هوا تکان داد:

-داری از حسادت می‌ترکی که مامانم جای مامان تو رو گرفته.

همون لحظه اون دختر سیلی محکمی به اون بچه زد و جالب این جا بود که هر دو با هم زدن زیر گریه.

به پنج دقیقه نکشید که تمام اعضای خانواده از عمارت بیرون اومدن؛ پسری به سمت اون دختر رفت و اون رو همراه خودش برد؛ پسر بچه‌ام تو بغلش مادرش با گریه داد می‌زد:

-سمر خواهر بدیه؛ اون باید از این جا بره.

آقا بزرگ که چشمم به من خورد لبخندی زد و به سمتم اومد و بغلم کرد:

-ارسلان جان خوش آمدی.

-ممنونم.

-این طور که معلومه تو شاهد دعوی این خواهر و برادر بودی.

-بله.

بعد از این که خدمتکار اتاقم رو نشون داد؛ وسایلم رو مرتب کردم و بعد از یک دوش آب‌گرم نیم ساعتی استراحت کردم

لباس ورزشی‌هام رو پوشیدم و وارد باغ شدم؛ شروع کردم به دویدن که چشمم به سمر خورد، با اون لباس بلندش روی چمن‌ها نشسته بود و از خودش عکس می‌گرفت.

این طور که فهمیدم بیست سالشه ولی عقلش مثل بچه‌هاست؛ چطور می‌تونه با برادرش که خیلی ازش کوچیک‌تره دعوا بگیره.

سری تکون دادم:

-اصلا به من چه.

یک ساعت بعد به عمارت برگشتم؛ به سمت آشپزخونه رفتم تا آبی بخورم که صدایی از توی بالکن شنیدم:

-سپیده جونم؛ نظرت چیه شام بریم بیرون؟

پرده رو آرام کنار زدم؛ همون پسری که سمر رو با خودش برد همراه یک خدمتکار بود:

-آقا آرمین شما دیروز به سارا همین پیشنهاد رو دادین؛ حالا هم که به من می‌گین.

-سپیده من مریضم.

دختره با تعجب گفت:

-مریضیت چیه؟

-من سندروم دل بی قرار، زبون بی قرار و دست بی قرار دارم؛ این لعنتی‌ها هر کاری بخوان می‌کنند.

همین که از پنجره فاصله گرفتم صدای سیلی به گوشم خورد؛ لبخندی زدم و لیوان آبی برای خودم ریختم.

سمر

داشتم فیلم تماشا می‌کردم که آرمین اومد و کنارم نشست؛ یک طرف صورتش قرمز شده بود:

-صورتت چرا قرمزه؟

با حرص گفت:

-من از این پدربزرگت شاکیم؛ چرا هر چی خدمتکار خوشگله تو این عمارت جمع شده.

خنده‌ای کرد:

-این‌ها این‌جا بمونند حیف می‌شن.

با حرف‌هایش شروع کردم به خندیدن:

-آرمین تو به خدمتکارهای خونه‌ام رحم نمی‌کنی! خدارو شکر پزشک نشدی وگرنه پرستارها از دستت عاصی

می‌شدن، باید یه فکری به حالت بکنم.

بعد از تموم شدن فیلم از جامون بلند شدیم که آرمین گفت:

-سمر یه چیزی می‌گم امیدوارم ناراحت نشی.

-چی شده؟

-دیگه این لباس‌ها رو این‌جا نپوش.

-خیلی بده؟

-آره.

مادرجون وارد سالن شد:

-مادرجون؟

-جانم عزیزم؟

-من لباس می خواستم؛ شما معمولا کجا خرید می کنید؟

مادرجون کلاهش رو برداشت:

-سمر جان من و نور خرید زیاد نمی ریم؛ زنگ می زنیم برامون می آرن؛ تو مدل لباسی می خواهی که زنگ بزنیم بیارین.

-لباس برای تو خونه می خوام.

دختر جوانی که فکر کنم بیست و سه یا بیست و چهار ساله باشه با پنج تا چمدون وارد عمارت شد؛ خانم جون با دیدنش از جاش بلند شد و به سمت اون دختر رفت:

-مریم جان خیلی خوش اومدی.

رو به من گفت:

-سمر جان مریم خانم برات لباس هایی که می خواستی رو آورده.

با مریم وارد اتاق شدیم؛ چمدون هاش رو باز کرد، لباس ورزشی، سرافون، شلوار جین، تیشرت و چند دست مانتو برداشتم:

-سمر خانم لباس مجلسی هم آورد؛ لطفا امتحان کنید.

-من که لباس مجلسی نخواستم.

-زهرا خانم(خانم جون) گفتن بیارم.

-باشه؛ بده ببینم.

از بین لباس ها سه دست لباس مجلسی انتخاب کردم، ماکسی، عروسکی و پیراهن دو تیکه که بدجور چشمم رو گرفته بود برداشتم.

بعد از رفتن مریم خانم جون وارد اتاق شد:

-سمرجان لباس ها رو پسندیدی؟

لبخندی زدم:

-مگه می شه نپسندم؛ این ها عالی هستن.

-فردا شب تو عمارت دورهمی داریم؛ حسابی خوشگل کن.

سری تکون دادم و مشغول چیدن لباس ها توی کمد شدم، چند دقیقه بعد در رو زدن:

-بیا داخل.

آرمین وارد اتاق شد:

-مزاحم که نیستیم؟

-نه.

روی تخت نشست:

-شنیدم فردا شب مهمونیه.

-آره.

موزیانه خندیدم:

-آرمین فردا به فکر دختربازی نری؛ وگرنه سروکارت با آقابزرگه.

چشم هاش رو درشت کن و با لحن بامزه ای گفت:

-من رو از پدر بزرگت نترسون؛ دست رو نقطه ضعفم گذاشتی.

زیر لب دیوانه ای نثارش کردم.

-آلا تو این پسره که تازه اومده این جا رو می شناسی؟

-ارسلان پسر یکی از آشناهای آقابزرگه؛ من فقط همین رو می دونم.

نیشش رو تا بناگوش باز کرد:

-خوشگله نه؟

آبروی بالا انداختم:

-منظور؟

جدی شد:

-منظوری ندارم؛ فقط می‌خوام نظرت رو بدونم.

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-آره خوشگله.

از بین لباس‌هام؛ پیراهن دو تیکه‌ای که تازه خریده بودم رو انتخاب کردم و پوشیدم.

روبه روی آینه قدی ایستادم؛ لباسم آستین دار نبود دوتا بند داشت که باید دور گردنم می‌بستم؛ کل لباس آبی کم رنگ بود که نگین‌های ریز داشت.

موهام چون صافه دیگه احتیاجی به اتو نداشتم و فقط یک بار شونه کردم؛ برق لب و ریملم رو زدم و از اتاق خارج شدم.

کم کم مهمون داشتن وارد عمارت می‌شدند، با چشم دنبال آرمین کشتم که دیدم تک و تنها روی مبل نشسته؛ به سمتش رفتم و با لبخند گفتم:

-تنهایی پسرخاله.

-مهمونی کسل کننده‌ایه.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم:

-صبر داشته باش.

یک ربعی گذشته بود که عمه فریده و خانواده‌اش اومدن؛ آرمین با دیدن هاکان و برادرش به اون‌ها پیوست.

این‌ها کی باهم صمیمی شدن!

وقتی همه‌ی مهمون‌ها اومدن آهنگی ملایمی پخش شد؛ چند تا از جون‌ها بلند شدند و تانکو رقصیدن، خواستم با آرمین برقصم که دیدم دستی جلوم ظاهر شد؛ سرم رو بلند کردم و در کمال تعجب پدرم رو دیدم:

-افتخار رقص می‌دین؟

دیدم همه دارن نگاه می‌کنند به ناچار قبول کردم؛ همراه پدرم به پیست رقص رفتیم:

-سمر چی می شه من رو ببخشی؟

ابروهام رو بالا دادم:

-شما مادرم رو برگردون اون وقت می بخشم.

-باشه قبول می کنم که من و پدرجون مقصریم ولی دخترم نور نقشی در مرگ مادرت نداره.

پوسخندی زدم:

-اون نقشی نداره! اون بود که با شما ازدواج کرد و باعث دق دادن مادرم شد.

-بهتره بریم بیرون حرف بزنیم.

همراه پدرم به حیاط رفتیم و روی تاپ نشستیم:

-می شنوم.

-می دونم بعد از شنیدن حرف هام بیشتر از قبل ازم متفر می شی.

نور به اجبار با من ازدواج کرد؛ اون از یه خانواده متوسط جامعه بود.

من نور رو توی یه مهمونی دیدم و ازش خوشم اومد؛ وقتی پدرم گفت دوباره ازدواج کنم منم نور رو پیشنهاد کردم خانواده اش خیلی سریع قبول کردن ولی اون به اجبار به من بله رو داد چون به به کس دیگه ای علاقه داشت، دخترم اون خیلی ناراحتی و عذاب وجدان داره؛ ازت می خوام اون رو ببخشی.

با حرف های که زد حالم ازش بهم خورد؛ برای خودم متاسفم که همچین پدری دارم.

آروم لب زدم:

-شاید نور رو ببخشم ولی شما رو هرگز نمی بخشم چون هیچ وقت فراموش نمی کنم مادرم تا نیمه شب منتظرت بود ولی تو سرت جایی دیگه گرم بود و فراموش نمی کنم چطور روز عروسیت چقدر خوشحال بودی.

مکثی کردم و گفتم:

-بابا لطفا راستش بگو؛ تو اصلا مامان رو دوست داشتی؟

آهی کشید:

-دوستش داشتم ولی به مرور زمان اون عشق و علاقه کم رنگ شد.

قطره اشکی که روی گونه‌ام چکید رو با دستم پاک کردم:

- شما هیچ وقت مامان رو دوست نداشتین.

دیگه چیزی نگفتم و به عمارت برگشتم؛ برای این که آروم بشم تصمیم گرفتم برقصم، به دی جی گفتم که یه آهنگ هندی پخش کنه؛ سری تکون داد و آهنگ رو پخش رو کردم؛ به پیست رفتم و شروع کردم به رقصیدن و آرمین هم هرزگاهی سوت می‌زد.

هاکان

همه منتظر آرمین بودیم که بکھو در باز شد؛ آرمین با چهره درهم رفته به سمتم اومد و یغهام رو گرفت و از روی مبل بلندم کرد:

- عوضی تو که می‌دونستی همچنین عموی عوضی داری چرا می‌خواستی سمر رو باهش آشتی بدی؟

دستش‌های از لباسم جدا کردم:

- درست حرف بزن ببینم چی می‌گی.

آرتین دست آرمین رو گرفت و اون رو کنار خودش نشوند:

- دیروز تو مهمونی حوصلم سر رفت به غیر شماها هم کسی رو نمی‌شناختم.

رفتم توی حیاط که چشمم به خونه درختی پسرها خورد؛ رفتم بالا و مشغول فیلم دیدن بودم که صدایی شنیدم، از پنجره سمر و پدرش رو دیدم که روی تاپ نشستن و دارن حرف می‌زنند؛ گوشیم رو سایلنت کردم و کنار در نشستم.

رو به من گفتم:

- اون عوضیت خیلی شیک و مجلسی به سمر گفتم از نور خانم توی مهمونی خوشش اومده.

با صدای بلندتری ادامه داد:

- از این کارش خجالت نکشید! حقیقت رو نمی‌گفتم خیلی سنگین تر بود.

روی مبل نشستم و لحن آرومی گفتم:

- آرمین عمو مریضه...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و با حرص گفت:

-خب به درک؛ ده سال پیش خاله من رو فرستاد سینه قبرستون حالا نوبت خودشه.

با لحن آرومی ادامه داد:

-هاکان من دیگه نیستم؛ از اون اولش نباید به حرفت گوش می کردم، همین امروز به سمر می گم هر چه زودتر به هند برگرده.

غریدم:

-شما خیلی غلط می کنی؛ ببین آرمین من فقط می خوام رابطه سمر رو با خانواده اش درست کنم.

عمو مهران سرطان خون داره و تنها کس های که می دونستن من و پدرم بودیم.

ماهان پرسید:

-شما از کجا فهمیدین؟

-چند وقت پیش رفته بودیم رستوران که عمو اونجا حالش بد شد و وقتی به بیمارستان بردیمش متوجه شدیم.

آرمین پوسخندی زد:

-سمر هرکی رو ببخشه پدرش رو نمی بخشه.

مکثی رو کرد و ادامه داد:

-ارسلان بیچاره رو نباید وارد این بازی می کردیم.

مهراب رو به من گفت:

-با این که سمر و ارسلان تو یه خونه ان ولی رابطه اشون تغییر نکرده؛ فکری برای این کردی؟

-آره ولی آرمین باید کمک کنه.

آرمین چشم غره ای بهم رفت:

-بنال ببینم چی می گی، می خوام بدونم تا کی می تونی پیش بری.

کاش به حرف آرمین گوش می کردم...

سمر

لیوان چایی ام رو توی دستم گرفتم و فوت می کردم که بهداد با خنده گفت:

-چند ماهه به دنیا اومدی؟

با حرص گفتم:

-تو حرف نرنی کسی نمی گه لالی.

بابا به بهداد تذکر داد که سرش رو پایین آورد؛ من نمی دونم این بچه به این کوچیکی چرا این قدر بی ادبه!

-ارسلان تو مهندس ساختمانی؟

-آره.

با ارنج به پهلوی آرمین زدم و آرام گفتم؛

-به تو چه کارش چیه؟ مگه فضولی؟

-آره فضولم.

دوباره پرسید:

-می شه ماهم بیاییم اونجا؟ این قدر تو خونه موندیم حوصلمون سر رفته.

آرام گفتم:

-منظورت از (ما) من که نیستم احیانا؟

-چرا اتفاقا خودتی.

نیشگونی از دستش گرفتم که لبش رو از درد گاز گرفت:

-آخه احمق؛ کی حوصلش سر می ره به محل ساخت و ساز می ره!

نمی دونم چرا فکر می کنم تو یه نقشی ای داری.

-برو بابا نقشه چیه؛ هیچی نگو لطفا دارن نگاهمون می کنند.

سرم رو به سمت بقیه برگردوندم و دیدم کسی صبحانه نمی خوره و ما رو نگاه می کنند.

آقابزرگ با تحکم گفت:

-سمر جلوی این همه درگوشی صحبت کردنند کار درستی نیست.

سری تکون دادم و معذرت خواستم:

-آرمین اگه می‌خواین بیاین؛ نیم ساعت دیگه تو حیاط باشین.

چند دقیقه با آرمین کل کل کردم تا بالاخره راضی شدم که باهاش برم.

وارد حیاط که شدم با یه فراری مشکی رنگ روبه رو شدم:

-این مال کیه؟

-مال منه.

صدای ارسلان بود که از پشت سرم میومد.

سوار ماشین شدیم و یک ساعتی تو راه بودیم؛ روبه روی ساختمان نیمه کاره ایستادم:

-این جا قراره چی بشه؟

ارسلان با دست به تابلویی اشاره کرد و گفت:

-رستوران.

ارسلان پیش کارگروهاش رفت؛ من و آرمین هم دور و اطراف می‌گشتیم که تلفن آرمین زنگ خورد، بعد از این که

صحبت کرد گفت؛ مادرش خواسته که بره خونه چون کاره واجب باهاش داره.

بعد از این که آرمین رفت ارسلان پیشم اومد:

-چرا تنهایی؟

-آرمین مجبور شد بره.

کلاه زرد رنگی که توی دستش بود رو روی سرم گذاشت:

-بریم داخل رو ببین.

-باشه.

وارد رستوران که شدیم که تعجب نمی‌دونستم مونده بودم که چی بگم:

-چطوره؟

-عالیه؛ از بیرون که نگاه می‌کردم انگار خیلی کار داره ولی از داخل که همه چی آماده‌است!

بیشتر جاها رو رنگ زده بودنند و شیشه بندی هام انجام شده بود:

-چقدر دیگه این جا کار داره؟

-نماکاری و لوله کشی آب فکر کنم مونده باشه.

یکهو صدای بارون رو شنیدیم که خیلی سریع می بارید؛ ارسلان داشت با سرکارگر صحبت می کرد که من چشمم به اتاقی که در آهنی داشت خورد؛ وارد اون اتاق که شدم ارسلان پشت سرم اومد:

-بهتر ماهم دیگه بریم.

یکهو در اتاق بسته شد، پشت در ایستادیم؛ ارسلان کارگروهاش رو صدا می کرد ولی هیچ کس نیود:

-دختر آخه چرا وارد این جا شدی؟

-از کنجکاوی.

هر دومون توی سکوت بودیم که یکهو دیدم ارسلان به جایی خیره شده:

-سمر بدبخت شدیم.

رد نگاهش رو گرفتم و چشمم به دستگاهی خورد که شبیه پنکه بود:

-ارسلان نگو که ما الان تو سردخونه رستوران هستیم؟

-ما تو سردخونه ایم.

با صدای بلندی گفتم:

-لعنتی هنوز رستوران شروع به کار نکرده؛ این سیستم چجوری داره کار می کنه؟ این جا که هنوز آماده نیست.

روی یکی از جعبه ها نشست:

-سمر این سیستم این طوری کار می کنه که وقتی برق ها خاموش بشه؛ خنک کننده روشن می شه.

با حرص گفتم:

-این فکر کدوم الاغی بود؟

لبخندی زد:

-من.

عجب گند زدم؛ برای عوض کردن جو گفتم:

- یعنی الان یکی برقها رو خاموش کرده؟ چرا هر چی صدا کردیم کسی نشنید؟

- آره؛ یادم رفته بود که این جا عایق صداس.

روی یکی از جعبه‌ها نشستم و تا تونستم آرمین رو نفرین کردم، چند دقیقه‌ای گذشت:

- ارسلان من دوست ندارم از سرما بمیرم.

- منم.

یکم که گذشت ارسلان گفت:

- سمر موبایلت بردار و به هر کس که می‌خوای زنگ بزن.

آهی کشیدم:

- این به عقل خودمم رسیده بود ولی گوشیم شارژ پولی نداره.

بلند شد و روبه روم ایستاد:

- موبایل رو بده.

موبایل رو از توی جیب مانتوم بیرون بیرون آوردم و به دستش دادم، چند دقیقه بعد گفت:

- نمی‌شه.

- داشتی چی کار می‌کردی؟

- می‌خواستم درخواست تماس بفرستم که دیدم اصلا گوشیت آنتن نداره.

- خب موبایل خودتت کجاست؟

- تو ماشین جا مونده.

موبایلم رو برداشتم و دور اتاق قدم می‌زدم که شاید یه جا آنتن بده ولی اصلا هیچ تاثیری نداشت.

از سرما تمام بدم می‌لرزید و وقتی می‌خواستم حرف بزنم دندون‌هام بهم می‌خوردند؛ ارسلان کنار نشست و بغلم کرد:

- سمر... می‌دونم خیلی سرده... ولی تو نباید بخوابی.

اونم از سرما می لرزید و به سختی حرف می زد:

-نمی...تونم.

-بیا به نوبت از هم دیگه سوال بپرسیم.

-باشه.

اول ارسال شروع کرد به سوال پرسیدن:

-چه رنگی رو دوست داری؟

-مشکی.

-غذای مورد علاقه؟

-ایرا...نی قیمه رو دوست دارم هندی پاو بهاجی رو دوست دارم.

-خواننده مورد علاقه؟

-شخص خاصی رو دوست ندارم؛ هر آهنگی که خوشم... بیاد رو گوش می دم.

-تا حالا عاشق شدی؟

-عاشق که نمی شه گفت؛ پنج سال پیش از پسری به اسم آیان خوشم می اومد که محل سگ بهم نمی داد.

-آیان کی بود؟

-هم کلاسیم بود، حالا تو بگو.

-چی بگم؟

-هر چی که از من پرسیدی رو بگو.

-رنگ مورد علاقه ام طوسی، غذا قیمه، خواننده ابی، عاشق نشد ولی یه چندتایی دوست داشتم.

لبخندی زد:

-مثلا چندتا؟

-پنج یا شش تا.

در باز شد و دو مرد با دیدن ما به سمتون دویدن:

-آقا این جا چی کار می کنید؟

-رحیم کمک کن تا سوار ماشین بشیم.

بعد از این که سوار ماشین شدیم ارسلان فورن بخاری رو روشن کرد.

وقتی عمارت رسیدیم ارسلان گفت می ره توی اتاقش تا استراحت کنه؛ من به سمت اتاق آرمین رفتم و در رو با پا باز کردم:

-چته روانی؟

از روی تختش بلند شد:

-آرمین من نزدیک بود بمیرم؛ کاش به پیشنهاد توعه احمق گوش نکرده بودم.

-می شه واضح تر حرف بزنی.

تمام اتفاقها رو براش تعریف کردم و در آخر با پا زدم توی شکمش که از درد خم شد:

-دیگه تو باشی از این پیشهادهای الکی ندی.

بعد از بیرون اومدن از اتاق با نور روبه رو شدم:

-سمر می شه صحبت کنیم؟

-باشه.

همین که وارد اتاقش شدیم یاد مادرم افتادم؛ به سختی بغضم رو قورت دادم:

-بگو؛ چی می خواستی بگی؟

-لطفا بشین.

روی صندلی میز آرایشش نشستم:

-سمر پدرت بهم گفت که همه چی رو برات تعریف کرده، سمر می شه من رو ببخشی؟ به جون بچه هام من این

زندگی رو نمی خواستم، فقط می خوام رابطمون خوب بشه.

دستی به موهام کشیدم و از جام بلند شدم:

-به زمان نیاز دارم.

داشتم از اتاق خارج می شدم که گفت:

-سمر یه چیز دیگه ام باید بهت بگم.

-چیه؟

-لطفا دیگه با بهداد دعوا نگیر دخترم؛ اگه کار اشتباهی کردند به خودم بگو، امروز پدرت بهداد رو به خاطر حرفی که سر میز صبحانه زد به شدت تنبیه کرد.

-باشه سعیمو می کنم، می شه بگی چرا بهداد چرا حرف های می زنه که مناسب سنش نیست؟

-تقصیر برادرمه؛ یه مدت بهداد زیاد پیش نیما می رفت وقتی دیدم که رفتارش عوض شده دیگه نداشتم بره.

آهانی گفتم و از اتاق خارج شدم.

هاکان

وارد شرکت شدم و به سمت اتاق آقاجون رفتم که منشی جلوم رو گرفت:

-آقای اصلانی؛ پدربزرگتون مهمون دارن.

-باشه.

روی صندلی نشستم و بیست دقیقه منتظر موندم که زن و مردی از اتاق خارج شدند:

-می تونید برین داخل.

در رو زدم و داخل اتاق شدم؛ آقاجون با دیدم لبخندی زد:

-خوش اومدی هاکان جان.

-ممنونم.

روی مبل نشستم:

-آقا بزرگ من می خواستم یه حقیقتی رو بهتون بگم.

-می شنوم.

تموم کارهای که تو این مدت رو کردیم رو براش تعریف کردم و آقاجون برعکس تصورم با آرامش به حرف هام گوش می داد.

-آقاجون قسم می خورم قصد بدی نداشتم؛ من فقط می خواستم رابطه سمر رو با شما و عمو خوب کنم.

موشکافانه نگاهم کرد:

-تو از من یه چی می خواهی؟

آبروی بالا انداختم:

-یعنی الان عصبانی نیستی؟

-نه؛ تو بگو چی می خواهی؟

-به ارسلان بگین با سمر ازدواج کنه.

با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چی !

ثُن صدایش رو پایین آورد:

-پسر تو دیونه شدی؟

-نه آقاجون؛ سمر وقتی فکرش درگیر یکی دیگه باشه کم تر به گذشته فکر می کنه و رابطه اش با شما بهتر می شه.

-مطمئنی؟

سرم رو خاروندم:

-فکر می کنم.

-خیلی خب؛ بگو نقشهات چیه دلالت ازدواج.

-به ارسلان بگین که با سمر ازدواج کنه اگه قبول نکرد که هیچ ولی اگه قبول کرد بهش بگین خودش از سمر درخواست ازدواج کنه و حرفی از شما نیاره.

آقاجون سری تکون داد:

-ببینم چی کار می تونم بکنم.

ارسلان

بعد از این که منشی اومدن من رو به آقابزرگ داد وارد اتاق شدم:

-سلام.

-سلام ارسلان جان؛ خیلی خوش اومدی.

روی مبل نشستم:

-چرا می خواستین من رو ببینید؟

آقابزرگ دست های به هم قفل کرد و روی میز گذاشت:

-زیاد اهل مقدمه چینی نیستم، نوهام سمر خیلی برام عزیزه و من خوش بختیش رو می خوام؛ دوست دارم با کسی ازدواج کنه که مورد قبول همه باشه و من ارسلان تو رو انتخاب کردم.

با جمله ای آخرش چشم های از تعجب درشت شده بود و نمی دونستم چی بگم.

-پسرم حق داری تعجب کنی؛ بین هیچ اجباری تو این کار نیست و تو می تونی این پیشنهاد من رو رد کنی.

آب دهنم رو قورت دادم:

-راستش نمی دونم چی بگم.

-فکرهات بکن بعد بهم خبر بده.

بعد از خارج شدن از شرکت به عمارت برگشتم؛ کل راه فکر درگیر حرف های آقابزرگ بود.

سمر دختر خوشگله، تحصیل کرده است و از یه خانواده خوبه ولی ما با هم تفاهم نداریم هر چی باشه من پونزده سال ازش بزرگترم.

چند روز بعد

-آقاچون من پیشنهاد شما رو قبول می کنم.

لبخندی زد:

-ارسلان تو من رو خیلی خوشحال کردی؛ به خانواده ما خوش اومدی.

-ممنونم، فقط شما و آقا مهران با تفاوت سنی ما مشکل ندارین؟

-معلومه که نه.

مکثی کرد:

-ارسلان ازت می‌خوام خودتت از سمر خواستگاری کنی و حرفی از من نی‌آری.

-چرا؟

آهی کشید:

-سمر ما رو مقصر مرگ مادرش می‌دونه و این‌طوری می‌شه گفت که از ده سالگی از ما کینه داره؛ اگه بفهمه این خواستگاری زیر سر منه هرگز قبول نمی‌کنه.

-چشم.

وارد اتاق خودم شدم و لباس‌هام رو عوض کردم؛ تو این چند روز خوب فکرهام رو کردم و تصمیم گرفتم.

حتما که نباید با عشق ازدواج کرد؛ این عشق و علاقه می‌تونه بعد از ازدواج به وجود بیاد.

سمر

منچ رو انداختم و شش اومد؛ از خوشحالی هورایی کشیدم که بهداد اخمی کرد:

-من قبول ندارم تو باید منچ رو تو دستت خوب تکون بدی.

-این رو کی گفتی؟

-دایی نیما.

تو دلم فوشی نثار این دایی نیما کردم؛ اگه ببینمش دمار از روزگارش در می‌آرم.

نور رو بهداد گفت:

-پسرم تو این دفعه رو قبول کن؛ خواهرت از این به بعد منچ رو خوب پرتاب می‌کنه.

با اکراره قبول کرد؛ نیم ساعت بعد خسته شد و گفت می‌ره کارتون ببینه، من موند این‌ها کی درس می‌خوندن؟

خدمتکار سینی به سمتم گرفت:

-این چیه؟

-شربت و کلوچه فومن؛ خانم کوچیک(نور) گفتن که براتون بیارن.

-خیلی خب بزارش رو میز.

نور از کجا فهمیده من کلوچه فومن دوست دارم؟ شاید بابا بهش گفته.

بعد از خوردن عصرونم به سمت اتاقم رو رفتم و همین که خواستم در رو باز کنم ارسلان صدام زد:

-بله؟

-سمر می خواستم برای شام امشب دعوتت کنم.

حسابی خر کیف شدم؛ با لبخند گفتم:

-از دعوتت ممنونم، حتما می آم.

-پس ساعت نه آماده باش.

ارسلان داشت به سمت پله ها می رفت و من همین که در رو باز کردم صدای بدی ازم در رفت؛ فورن پریدم تو اتاق و در رو بستم، حالا من چجوری تو روش نگاه کنم؛ امیدوارم نشنیده باشه.

ارسلان

یعنی من درست شنیدم؛ اصلا از سمر انتظار نداشتم.

محکم توی سرم زدم؛ یه جووری می گم انتظار نداشتم انگار باد معده فقط سراغ آدم های معمولی می ره.

به آشپزخونه رفتم و از خدمتکار درخواست کیک و شربت کردم؛ همین طور که می خوردم یا اون لحظه می اوفتادم و خنده ام می گرفت:

-ارسلان مشکلی پیش اومده؟

با بدبختی خودم رو کنترل کردم:

-نه اصلا.

اگه بدونه دارم به دخترش می خندم که زنده ام نمی زاره.

چند ساعت بعد

به ماشینم تکیه دادم و منتظر سمر بودم که از عمارت خارج شد:

-بریم.

سوار ماشین شدیم؛ ضبط رو روشن کردم و کل راه حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم رو با خودم مرور می‌کردم.

کارسون ما رو به سمت میزی هدایت کرد و بعد از گرفتن سفارش‌ها رفت:

-این دعوت شام دلیل خاصی داره؟

-آره، راستش من نمی‌دونم چه جوری بگم.

به سختی عزمم رو جمع کردم و گفتم:

-با من ازدواج می‌کنی؟

سمر

-هان!

از تعجب چیزی دیگه‌ای نمی‌دونستم بگم؛ یک درصد هم احتمال این رو نمی‌دادم که ارسلان از من خواستگاری کنه.

-می‌دونم خیلی شوکه شدی؛ سمر تا هر وقت که بخوای می‌تونم فکر کنی.

بعد از این که کارسون غذا رو آورد دیگه حرفی نزدیم؛ تموم مدت فکر درگیر بود و هیچی از مزه غذا نفهمیدم.

-نظرت چیه یه دوری توی شهر بزنیم؟

-عالیه.

بعد از پرداخت هزینه غذا از رستوران خارج شدیم:

-ارسلان چرا من رو انتخاب کردی؟ دخترهای بهتر از منم هستن؛ تو که عاشق من نیستی.

-تو رو انتخاب کردم چون ازت خوشم اومد؛ بعضی وقت‌ها مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی ولی نادیده می‌گیرم و

این که تو عضو یه خانواده خوبی هستی، دخترهای دیگه مثل تو خوب نیستن.

-مطمئنی؟

-آره.

همه رو امتحان کرده!

-عشق می تونه بعد از ازدواج به وجود بیاد.

هاکان

-چرا هر پنج تاتون مثل بز به من زول زدین؟ کاری که به نظرم درست بود رو کردم.

-حالا به نظرت سمر قبول می کنه.

-نمی دونم آرتین.

آرمین وشکنی زد:

-مامانم می تونی راضیش کنه.

-پس بهش زنگ بزن.

-خیل خب.

گوشیش برداشت و شماره مادرش رو گرفت و بعد از این که مادرش جواب داد شروع کرد به توضیح دادن:

-چی گفت؟

-گفت می ره عمارت تا با سمر صحبت کنه.

سمر

-خاله جون خیلی خوش اومدی.

-مرسی عزیزم؛ بریم یه جای خلوت من نمی خوام اون عجوزه رو ببینم.

لبخندی زد:

-بریم تو اتاق من.

روی مبل نشستیم:

-خب خاله تعریف کنید؛ چی شد که اومدین این جا؟

-سمر شنیدیم خواستگار پیدا کردی.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم:

- شما از کجا فهمیدی؟ به غیر من، ارسلان، پدرم و آقابزرگ کسی دیگه خبر نداشت.

- مهم نیست من از کجا فهمیدم؛ زود باش همه چی رو تعریف کن.

- ارسلان پسر یکی از آشنای آقابزرگه، مهندس ساختمانه، ساکن آمریکاس و سی و پنج سالشه.

پریشب ازم خواستگاری کرد و من بهش گفتم که باید فکر کنم، فردا صبح به آقابزرگ و بابا گفتم که بهم گفتن

ارسلان قبل از این که از من خواستگاری کنه اول موافقت اون ها رو گرفته.

- سمر جان این طور که گفتمی آدم بدی نیست؛ با دقت تصمیم بگیر.

- چشم.

از اتاق خارج شدیم و به سالن رفتیم، همه توی سالن نشسته بودنند؛ خاله با دیدن آقابزرگ گفت:

- آقابزرگ این طور که معلومه به زودی یه عروسی تو عمارت در پیش داریم.

من که بله رو ندادم!

زیر لب گفتم:

- خاله من که رو بله رو ندادم.

آقابزرگ لبخندی زد و با دست به ارسلان اشاره کرد:

- ارسلان؛ عضو جدید خانواده.

خاله با دیدن ارسلان خوشحال شد:

- خیلی خوش حال شدم که می بینمت پسر؛ خوشبخت بشین.

خاله نیم ساعتی نشست و موقع رفتن تا دم در همراهیش کردم:

- خاله اون حرفها چی بود؛ من که هنوز قبول نکردم.

آروم زد تو سرم:

- خاک تو سرت؛ پسر به این خوبی چرا می خوای جواب رد بدی؟

- تو جلسه شناختیش!

- خالهات رو دست کم گرفتی؟

توی تصمیم‌گیری تردید داشتم ولی یکی می‌تونست کمکم کنه.

وارد اتاقم شدم و با شیرین از طریق وات‌ساپ ویدیو کال گرفتم؛ شیرین دانشجوی روانشناسیه و خوب می‌تونیه راهنماییم کنه.

یکم طول کشید تا جواب بده:

-سلام شیرین جون.

با زبان هندی سلامی گفتم؛ اصلا یادم نبود که شیرین فارسیش خوب نیست.

به زبان هندی شروع به صحبت کردم:

-شیرین برام خواستگار اومده.

-کی هست؟

-اصلا تعجب نکردی؟

-چرا باید تعجب کنم؛ دیر یا زود برای هر دختری اتفاق می‌وفته، تعریف کن ببینم کیه.

تمام اتفاق‌ها رو براش تعریف کردم:

-خب سمر تو که می‌گی پسر خوبیه، عضویه خانواده خوبه و تحصیل کرده‌است؛ اگه رد کنی مثلا می‌خوای با کی ازدواج کنی؟ تصمیم نهایی با توئه خوب فکرها رو بکن.

بعد از خداحافظی با شیرین به اتاق ارسلان رفتم:

-من تصمیمم رو گرفتم؛ قبول می‌کنم ولی می‌خوام چند ماهی نامزد باشیم، برای این‌که بیشتر هم دیگه رو بشناسیم.

-من مشکلی ندارم.

-کارت چی می‌شه؟

-می‌تونم تو ایران ادامه بدم.

-منم می‌تونم برای کالج همین جا برم.

دو روز بعد

آقابزرگ بهم گفت که می‌خواد برامون مراسم نامزدی بگیره و چون عروسیمون شش ماه دیگه‌ست بهتره بینمون صیغه محرمیت خونده بشه و ماهم قبول کردیم:

با صدای در اتاقم از فکر بیرون اومدم:

-بیا داخل.

-خانم عاقد اومده.

-باشه الان می‌آم.

چادر سفیدم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم:

-سمرجان کنار ارسلان بشین.

چشمی به نور گفتم و کنار ارسلان نشستیم؛ عاقد با گفتن بسم‌الله شروع کرد به صحبت کردنند، چند جمله‌ای عربی گفت و به ما گفت که تکرار کنیم.

بعد از تموم شدن صیغه از عاقد تشکری کردیم؛ همین‌که عاقد رفتیم آرمین ضبط رو روشن کرد:

-حالا وقت قر دادنه.

منم از خداخواسته قبول کردم؛ چادر رو روی میبل انداختم و همراه آرمین و بچه‌ها شروع کردم به رقصیدن.

لباسم رو پوشیدم و چرخی زد:

-خوشگلی بابا؛ بیا بریم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-خدایا چی می‌شد به جای برادر بهم خواهر می‌دادی؟

باراد اخمی کرد:

-خیلی دلتم بخواد من برادرت باشم.

خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم:

-شوخی کردم.

رابطه‌ام با ایللیا، باراد و ارشیا خوب بود ولی با بهداد سر چیزهای بیخودی بحث می‌کردم.

وقتی از پله‌ها پایین می‌اومدم همه با دیدم دست زدند؛ باراد دست من رو توی دست ارسلان گذاشت:

- مواظب خواهرم باش؛ اگه ناراحتش کنی کلامون می‌ره تو هم.

ارسلان خندید:

- سمر تو با خودت یگان ویژه داری!

بعد از اون شوخی و خنده‌ها مراسم شروع شد؛ حلقه‌ها رو دست هم کردیم چند ساعتی بزن و برقص داشتیم که بعدش نوبت کادوها شد و من بهترین کادو رو از کسی گرفتم که اصلا ازش انتظار نداشتم؛ نور دو تا بلیط به استانبول برامون گرفته بود، خیلی وقته که دوست داشتم برم ولی موقعیتش جور نشده بود:

- ارسلان تو مشکلی با این مسافرت نداری؟

- نه؛ چرا باید مشکلی داشتم؟

- به خاطر کارت می‌گم.

- دیگه کاری نمونده؛ ساختمون‌ها که دیگه آماده‌اند فقط به رنگ احتیاج دارن.

بعد از تعویض لباس‌ها به اتاق نور رفتم و در رو زدم:

- بیا تو.

در رو باز کردم؛ بابا روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می‌خوند و نور هم داشت موهاش رو شونه می‌کرد:

- اومدم از بابت بلیط‌ها تشکر کنم.

بغلم کرد:

- خوشحالم که خوشت اومده؛ این کم‌ترین کاری که می‌تونستم برات انجام بدم.

وقتی در رو بستم صدای بابا رو شنیدم:

- خوشحالم که رابطه تو و سمر خوب شده.

- مهران ناراحت نباش؛ بالاخره اون روز می‌رسه که سمر تو رو بیخشه.

دیگه اونجا نمودم که به حرف‌هاشون گوش بدم.

همین‌که چشم‌هام رو باز کردم توی جام نشستم:

-دیر شد.

با دو خودم رو به اتاق ارسلان رسوندم و در رو زدم، همین‌طور که چشم‌هایش رو می‌مالوند در رو باز کرد:

-چی شده؟

با دیدن هیكلش اصلا یادم رفت واسه چی اون‌جا هستم.

-سمر!

به خودم اومدم:

-ارسلان دیر شد؛ پرواز داریم.

-پرواز؟

فریاد زد:

-وآی پرواز؛ الان حاضر می‌شم.

به اتاق خودم برگشتم و بعد از شستن صورتم اولین لباس‌های که به دستم رسید رو پوشیدم؛ دسته چمدونم رو گرفتم و وارد حیاط شدم، ارسلان ماشین رو از پارکینگ آورد و بعد از جابه‌جا کردن چمدون‌ها راهی فرودگاه شدیم.

فرودگاه

دسته چمدونمون رو گرفتیم و شروع کردیم به دویدن که یکهو با خانمی برخورد که باعث شد وسایل خودم و اون خانم روی زمین بریزه؛ تند تند وسایلم رو جمع کردم.

چمدون‌ها رو تحویل دادیم؛ وقتی می‌خواستیم سوار هواپیما بشیم به دوتا در برخوردیم:

-از کدوم در بریم؟

-نمی‌دونم.

ارسلان یکی از کارکنان رو صدا کرد:

-ببخشید ما نمی‌دونیم از کدوم در باید بریم.

-بلیط لطفا.

بلیطها رو از توی کیفم بیرون آوردم و تحویلش دادم:

-از در سمت راست برین.

-ممنون.

سوار هواپیما که شدیم نفس راحتی کشیدم:

-فکر نمی کردم به موقع برسیم.

-منم همین طور؛ ولی خداروشکر که رسیدیم.

هندزفری رو توی گوش گذاشتم و ارسلان هم سرش رو به صندلی تکیه داد و خیلی سریع خوابش برد.

وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم همه دارن پیاده می شن؛ ارسلان رو صدا کردم که بیدار شد.

چمدون هامون رو تحویل گرفتیم:

-ارسلان تو استانبول چقدر آفریقایی هست!

-دقیقا منم داشتم به همین فکر می کردم.

وقتی از فرودگاه خارج شدیم؛ ارسلان برای یه تاکسی دست تکون داد که ایستاد، بعد از سوار شدن ارسلان که

کمی ترکی بلد بود به راننده گفت که ما رو به هتلی برسونه ولی مرد به اینگلیسی گفت که متوجه نشده.

ارسلان معذرت خواهی کرد و از تاکسی پیاده شدیم:

-سمر اینجا آفریقااست.

-چ...ی!

-بیا برگردیم داخل فرودگاه.

دسته چمدونم رو گرفتم و دنبال سر ارسلان رفتم.

بعد از صحبت با یکی از کارکنان فهمیدیم که اشتباه اومدیم ولی چجوریش رو نمی دونم:

-پرواز به ایران تا سه روز ندارن.

کمی فکر کردم:

-ارسلان این جا بمونیم؟

-اینجا!

-آره، ما که تا حالا آفریقا نیومدیم؛ یه تجربه جدید می شه.

-بزار صحبت کنم؛ ما ویزای این جا رو نداریم.

نیم ساعتی صحبتمون طول کشید؛ قرار شد به مدت دو هفته به عنوان توریست این جا اقامت کنیم:

-سمر بهم پیشنهاد دادن به ارودگاه گردشی بریم؛ نظرت چیه؟

-بریم.

تماس گرفتن و اسم ما رو به مسئول ارودگاه گفتن، با تاکسی به محلی که گفته بودند رفتیم.

وقتی رسیدیم مردی با دیدن ما به سمتمون اومد:

-سلام خیلی خوش اومدین؛ من جم هستم.

-ممنون.

وقتی همه مسافرها اومدن سوار جیپ های صحرایی شدیم:

-ارسلان به نظرم وقتی با اون خانم تو فرودگاه برخورد کردم بلیط هامون عوض شده

-آره منم بهش فکر کردم.

بعد از رسیدن به ارودگاه جم ما رو به سمت چادری راهنمایی کرد:

-استراحت کنید و برای شام ساعت هشت بیاین.

-باشه ممنونم.

داخل چادر دوتا تخت، یک میز و دوتا چراغ قوه بود:

-کدوم تخت رو بر می داری؟

-دومی؟

-چرا دومی؟

نیشم رو باز کردم:

-خب اینجا دشته؛ اگه یک حیون بیاد اول تو رو بخوره.

با این حرف من خنده‌ای کرد .

چمدون هامون رو روی میز گذاشتیم:

-ارسلان.

-بله؟

-برگرد می‌خوام لباس عوض کنم.

-باشه.

وقتی ارسلان پشتش رو به من کرد لباسم رو برداشتم:

-برنگردیا.

-باشه؛ ولی سمر ما به هم مرحم هستیم تو چرا خجالت می‌کشی؟

-خودت جواب خودت رو دادی؛ من خجالت می‌کشم.

بعد از پوشیدن لباس‌هام گفتم که برگرده:

-خانم خجالتی؛ حالا تو برگرد تا من لباس بپوشم.

بعد از خارج شدن از چادر از یکی از نگهبان‌ها پرسیدیم که برای شام باید کجا بریم که با دستش به‌جایی که

شبیه آلاچیق بود اشاره کرد.

-آلا بیدارشو.

پتو رو روی خودم کشیدم:

-بزار بخوابم.

-اگه نی‌آیی من می‌رم.

سرجام نشستم:

-باشه می‌آم.

اولین لباس‌هایی که به دستم رسیده رو پوشیدم و از چادر خارج شدم:

-دیدن مهاجرت پرنده‌ها ساعت شش صبح اجباریه؟

دستم رو گرفت:

-کمتر غر بزن؛ بیا بریم.

ارسلان وقتی جم رو دید ازش پرسید که کی می‌ریم و جم گفت یک ساعت دیگه؛ چشم‌غره‌ای به ارسلان زد:

-من می‌تونستم یک ساعت دیگه بخوابم.

-بیا بریم صبحانه.

مردی دو تا ظرف گود روی میز گذاشت و رفت:

-صبحونه اینه؟

-حتما دیگه.

یه قاشق که خوردم؛ شیرینیش بدجور دلم رو زد:

-ارسلان این زیادی شیرینه دیگه نخور.

-بیخیال سمر؛ خوش مزه‌است.

ظرف رو قشنگ تمیز کرد و روی میز گذاشت، جم صدامون کرد و گفت که آماده رفتن بشیم.

سوار جیب شدیم؛ به دشت که رسیدیم ارسلان دستش رو روی شکمش گذاشت و خم شد:

-سمر حالم بده.

نالیدم:

-گفتم که نخور.

جم که متوجه وضع شد ماشین رو نگه داشت:

-چیزی شده؟

در جوابش گفتم:

-ارسلان به دستشویی نیاز داره.

جم کمی ناراحت شد:

-این جا حیون وحشی زیاده؛ نمی تونی پیاده بشی.

ارسلان عصبی شد:

-لعنتی واجبه؛ انتظار نداری کارم رو تو ماشین بکنم.

جم به بوته‌ای اشاره کرد:

-می تونی بری کارت اون جا بکنی.

ارسلان از ماشین پیاده شده و سریع خودش رو به پشت بوته رسوند.

با بیسیم به جم خبر دادن که پرنده‌ها دارن می‌رن؛ زن مسنی که این شنید با عُر گفت:

-من پول دادم که بیام این‌ها رو ببینم؛ برو دیگه.

بهش پریدم:

-خانم شوهر من حالش خوب نیست.

-خب برو پیش شوهرت.

چشم‌غره‌ای به پیرزن زد:

-جم من باید چی کار کنم؟

-سمر با شوهرت کنار بوته‌ها منتظر باشین؛ ما بعدن از دیدن مهاجرت پرنده‌ها به دنبالتون می‌آیم.

باشه‌ای گفتم و از ماشین پیاده شدم.

پشت بوته ایستادم:

-ارسلان خوبی؟

-بهترم.

ارسلان همین‌طور که لباسش رو مرتب می‌کرد پیشم اومد:

-سمر ماشین کجاست؟

-رفتن دیگه.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:

-یعنی چی رفتن؟ تو می‌دونی الان کجا هستیم!

-برای دیدن پرندها عجله داشتن؛ جم گفت همین جا بمونیم تا بیاد دنبالمون.

ارسلان به شدت عصبی و ناراحت شد:

-اون احمق نگفت اگه یه حیون بهمون حمله کنه ما چی کار کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم و شروع کردم به کندن پوست لبم:

-خون می‌آری لب‌ت رو؛ بهش دست نزن.

-هر وقت استرس می‌گیرم پوست لبم رو می‌کنم، ارسلان اگه یه وقت یه حیون بهمون حمله کرد چی کار کنیم؟

موزیانه خندید:

-هر کدوم به یه سمت می‌دویم؛ بالاخره شیره یکیمون رو دنبال می‌کنه.

-اگه من رو گرفت چی کار کنم؟

-اشهد خودت رو بخون؛ شیرها بقیه کارها رو می‌کنند.

ضربه‌ای با بازوش زدم:

-ارسلان خیلی بیشعوری.

-می‌دونم.

یک ساعت بعد

-ارسلان چرا نمی‌آی؟ من خسته شدم.

-منم خسته شدم ولی چاره‌ای جز منتظر موندن نداریم.

دوستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به اطراف نگاه می‌کردم که با چیزی که دیدم از ترس دستشویم گرفت؛ با دست

به شیر اشاره کردم:

-ار...سلان یه شیر داره به سمت ما می‌آد.

-آه لعنتی؛ سمر بلندشو بریم تا نزدیک نشده.

از جامون بلند شدیم و تا تونسستیم از اون مکان فاصله گرفتیم:

-حالا کجا بریم؟

-همین جووری مستقیم می‌ریم تا ببینم به کجا می‌رسیم.

-گم می‌شیم که.

-بهتر از این که خوراک شیرها بشیم.

-سمر من شارژ گوشیم کمه؛ تو یه زنگ به اردوگاه بزن.

-من گوشیم رو نی‌آورد.

موبایل خودش رو از توی جیبش بیرون آورد و شماره اردوگاه رو گرفت:

-نمی‌گیره.

-چاره‌ای جز منتظر موندن نداریم.

-کاش شماره‌ی جم رو می‌گرفتیم.

نیم‌ساعت بعد جم و همکارهاش ما رو پیدا کردند؛ به زور جلوی ارسلان رو گرفتم که با جم دعوا نگیره.

ایران

-خدایا شکرت، ارسلان باورت نمی‌شه که چقدر از دیدن این خونه خوشحالم.

در رو مرجان جون برامون باز کرد؛ با دیدنش دسته چمدونم رو بغل کردم و بغلش کردم:

-مرجان جون دلم خیلی برات تنگ شده بود.

وارد سالن شدم، همه از جاشون بلند شدند تا بهمون خوش آمد بگن.

اول از همه برادرهام، نور، بابا و آقابزرگ بغل کردم؛ همه با دهن باز نگاهم می‌کردند:

بابا آروم لب زد:

-دخترم حالت خوبه؟

-عالیم.

همه اتفاق هارو براشون تعریف کردم؛ اولش فکر کردند دارم شوخی می‌کنم ولی ارسلان حرف‌هام رو تایید کرد.

دو روز بعد

-آقاجون من و ارسلان تصمیم گرفتیم عروسیمون تا آخر ماه برگزار کنیم.

-اگه این خواسته شماست من مخالفتی ندارم.

-ممنون.

از اتاق که خارج شدم که باراد رو دیدم:

-بله سمر؟

-من به زودی می‌خوام برای عروسیم خرید کنم؛ به بهداد، ایلیا و ارشیا هم بگو که هر کدوم دوست دارن می‌تونند بیان.

-باشه.

ارسلان با یه جعبه کیک وارد خونه شد:

-سلام، مناسبتش چیه؟

-دو تا از ساختمون‌هام به قیمتی که فکرش رو نمی‌کردم به فروش رفتن.

-مبارکه.

بچه‌ها رو صدا کردم و براشون کیک دادم:

بهداد همین‌طور که دولویی کیک می‌خورد گفت:

-سمر من و باراد می‌خوایم با ارسلان بریم خرید تو خریدت و شلوار کمکش کنیم، تو ایلیا و ارشیا رو با خودت ببر.

حرفش که تموم شد پیش‌دستیش رو به سمتم گرفت:

-بازم کیک می‌خوام.

-دیگه نه؛ مریض می‌شی.

بچه‌ها بعد از خوردن کیک از ارسلان تشکر کردند و رفتن:

-سمر من بچه‌ها تو پاساژ چی کار کنم؟

-نگران نباش؛ خودم درستش می‌کنم.

روز عروسی

دامن لباسم رو گرفتم و به کمک عمه سمیرا از اتاقم خارج شدم؛ ارسلان بیرون اتاق منتظر من بود.

لبخندی زد:

-خوشگل شدی.

دسته گل رو به طرفم گرفت:

-ممنون.

دست هم رو گرفتیم و از پله‌ها پایین رفتیم؛ مهمون‌ها با دیدن ما دست و سوت زدند.

هاکان

به دیوار تکیه دادم و به رقص سمر و ارسلان نگاه می‌کردم که دستی روی شونه‌ام قرار گفت:

-حالا باز بگو من اشتباه می‌کنم.

دستش رو از روی شونه‌ام انداختم:

-تو اشتباه می‌کنی.

پوسخندی زد:

-قیافت که این‌طور نشون نمی‌ده؛ اگه راست می‌گی برو باهاشون برقص.

-دست از سرم بردار ماهان.

بهش پشت کردم و به سمت جمع می‌رفتم که گفت:

-عاشق شدی بدبخت.

من دلم رو باخته بودم، تا به خودم اومدم دیدم عاشق سمر شدم ولی حالا کاری از من بر نمی‌آد؛ اون مال یکی

دیگه شده:

-می خوام چی کار کنی؟

به سمت ماهان برگشتم:

-دست سمر رو می گیرم و جلوی همه می گم که عاشق هستم.

نگاه چپي بهم انداخت:

-تو عمراً همچین کاری کنی.

-معلومه که این کارو رو نمی کنم.

اصلاً دوست نداشتم کسی بفهمه که عاشق سمر شدم ولی ماهان بهم رو دستی زد.

چند وقتی بود که زیاد با کسی حرف نمی زدم؛ یک روز ماهان ازم پرسید:

-عاشق شدی؟

در جوابش گفتم:

-نه.

-من که می دونم تو عاشق سمر شدی.

از تعجب هول کردم و با لکنت گفتم:

-ماهان از اتاقم گمشو بیرون.

به در که رسید گفتم:

-خوب خودت رو لو دادی.

«سمر»

تلوتلو خوران از پله ها پایین رفتم:

-ارسلان کجایی؟

-بیا تو آشپزخونه.

وارد آشپزخونه شدم؛ با دیدن میز صبحانه ای که ارسلان آماده کرده بود خواب از سرم پرید:

-نمی دونم از کجا شروع کنم.

لبخندی زد:

-تو اول بشین، من تو تصمیم گیری کمکت می کنم.

چند لقمه کره و مربا همراه چایی خوردم:

-من دیگه سیر شدم.

-من این همه زحمت کشیدم؛ عمراً بزارم بلندشی.

به زور ارسالن چند لقمه سوسیس و کالباس هم خوردم:

-سمر تو رشته‌ات چی بود؟

-آشپزی.

-اگه دوست داری دانشگاه ثبت نامت کنم، من بیشتر وقت‌ها سرکارم و تو خونه تنها می مونی.

مکثی کرد و ادامه داد:

-نظرت چیه به ماه عسل بریم؟

-کجا بریم حالا؟

-آفریقا چطوره؟

جیغ خفه‌ای کشیدم:

-نه تو رو خدا؛ من ماه عسل نمی خوام همین فردا برای ثبت نام دانشگاه بریم.

لبخندی زد:

-شوخی کردم؛ نترس.

هاکان

-هاکان تو من قول دادی.

اخمی کردم:

-ثمین، من هیچ وقت به تو قول ندادم که باهات پیام به مهمونی.

دست به سینه شد و صورتش رو به طرف پنجره برگردوند.

قهر کن به درک؛ انگار برام مهمی!

سرعتم رو زیاد کردم و جلوی خونه ثمین ترمز کردم:

-پیاده شو لطفا.

بدون هیچ حرفی در ماشین رو باز کرد و پیاده شد؛ با اخم نگاهم کرد و در محکم بست.

-دختره روان پریش؛ من رو باش با کی دوست شدم!

«سمر»

-سمر؛ من تا قبل چهل سالگی ام بچه می خوام.

چشم هام رو درشت کردم و بهش زول زدم:

-ارسلان جونم؛ من هنوز بیست سالمه و آمادگیش رو ندارم.

خنده ای کرد:

-دل این پیرمرد رو نشکن؛ من نمی خوام بچه هام بابابزرگ صدام کنند.

با این حرفش بلند خندیدم:

-من دانشگاه رو چی کار کنم؟

-دو سال دیرتر برو.

-چرا دو سال؟

-نه ماه طول می کشه که بچه به دنیا بیاد اون وقت تو سه ماه بعدش می خوای بری دانشگاه! من اصلا دوست

ندارم بچه ام رو به دست پرستار بدم.

وقتی یک سالش شد می فرستیمش مهد و تو هم می تونی به دانشگاهت برسی.

موشکافانه نگاهش کردم:

-ارسلان تو از قبل به همه این ها فکر کردی؟

-آره.

«چند روز بعد»

به خاطر اصرارهای ارسلان تصمیم گرفتم قبل از رفتم به دانشگاه بچه‌دار بشیم، امروز به آزمایشگاه می‌ریم تا مطمئن بشیم هیچ مشکلی برای بچه‌دار شدن نداریم.

من و ارسلان چون جایی رو نمی‌شناختیم آدرس یک آزمایشگاه معتبر رو از خاله گرفتم، وقتی فهمید تصمیم داریم بچه‌دار بشیم خیلی خوش حال شد و آرمین هم کلی باهام شوخی کرد که چقدر عجله داریم:

-پیاده‌شو خانم که رسیدیم.

دست‌هم رو گرفتیم و وارد آزمایشگاه شدیم.

مسئول پذیریش گفت که نوبت ما برای نیم‌ساعت دیگه‌ست، تو این نیم‌ساعت ارسلان تو اینترنت دنبال اسم بچه می‌گشت و من به کارهاش می‌خندیدم.

وقتی پرستار اسم ما رو گفت به اتاق‌های جدا رفتیم و آزمایش دادیم.

ارسلان

سمر مشغول صحبت با نور خانم بود، ایلیا و ارشیا از من خواهش کردند که باهاشون بازی کنم؛ منم برای این‌که ناراحتشون نکنم قبول کردم.

با صدای زنگ گوشیم توپ رو زمین گذاشتم و تلفنم رو جواب دادم:

-بله؟

-ارسلان مستوفی؟

-بله خودم هستم.

-آقای مستوفی از آزمایشگاه تماس می‌گیرم؛ جواب آزمایشتون آماده‌ست.

-باشه، الان می‌آم.

به بچه‌ها گفتم که برگردن به عمارت و به سمر بگن که یک کاری فوری برای من پیش اومده که مجبور شدم برم.

خودم به پذیریش رسوندم و گفتم که جواب آزمایشم رو می‌خوام:

-آقای مستوفی دکتر می خوان شما رو ببینند.

با راهنمایی پزشک به اتاق دکتر رفتیم:

-سلام خسته نباشید.

پزشک که مردی پنجاه ساله به نظر می رسید با لبخند گفت:

-خیلی خوش اومدین آقای مستوفی.

روی مبل روبه روی دکتر نشستیم:

-می شه لطفا جواب آزمایش رو بگین.

دکتر کمی مکث کرد و گفت:

-آقای مستوفی...

وسط حرفش پریدم:

-ببخشید که حرفتون رو قطع می کنم؛ لطفا رسمی صحبت نکنید.

-باشه ارسلان جان، ارسلان من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم؛ ولی دادن همچنین خبرهای برای من خیلی سخته.

-مشکل... چیه؟

کمی با خودش کلنجار رفت و گفت:

-متاسفانه تو پدر نمی شی؛ تو عقیم هستی.

جمله آخرش تو سرم تکرار می شد، به سختی لب زدم:

-هیچ راه درمانی نداره؟

-حرفش هست ولی معلوم نیست کی عملی می شه.

تشکر از دکتر کردم و از آزمایشگاه خارج شدم، تموم فکرم پیش حرف های دکتر بود و اصلا نفهمیدم چطور خودم رو به ماشینم رسوندم.

-سمر من باید یه چیزی رو بهت بگم.

خمیازه‌ای کشید:

-ارسلان چشم‌هام به سختی باز می‌شه، یک ساعتی بخوابم بعد دوباره می‌آم.

باشه‌ای گفتم و روی مبل نشستم، با خودم حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم رو مرور می‌کردم که خوابم برد.

«دو ساعت بعد»

با دستی که روی صورتم قرار گرفت چشم‌هام رو باز کردم:

-ارسلان چرا این‌جا خوابیدی؟

-یکه‌هو خوابم برد.

از جام بلند شدم و بعد از شستن صورتم برگشتم.

سمر کنارم نشست و گونه‌ام رو کشید:

-خواب از سرت پرید؟

-آره.

-چی می‌خواستی بهم بگی؟

نمی‌دونستم از کجا شروع کنم، من واقعا سمر رو دوست داشتم و اگه از دستش بدم دیونه می‌شم:

-ارسلان چیزی شده!

-جواب آزمایش‌ها رو گرفتم.

با گفتن این حرفم از خوشحالی لبخند کله و گشادی زد:

-سمر من نمی‌تونم بچه‌دار بشم.

لبخند از روی صورت محو شد:

-چی! تو مطمئنی؟

-آره.

با یک دست اشکش رو پاک کرد و با دستی دیگه‌اش دستم رو گرفت:

-ارسلان احیانا تو بخاطر این موضوع فکر جدایی به سرت زده؟

کمی تعجب کردم:

-سمر تو جوانی و حق داری مادر بشی.

فریاد زد:

-بچه ای که تو باباش نباشی رو نمی خوام.

بعد از گفتن این حرف شروع کرد به گریه کردند:

-ارسلان بگو که طلاق نمی دی.

-ولی سمر...

-ولی نداره ارسلان، من طلاق نمی خوام.

-پشیمون می شی.

-نمی شم.

«سمر»

-سمر چرا رشته آشپزی رو انتخاب کردی؟

با سوالی که پرسید لبخندی به لبم نشست:

-ارسلان من تو بچگی عاشق غذا بودم، وقتی به مرجان جون گفتم می خوام آشپزی رو انتخاب کنم کلی حرص

خورد گفت "تو که پیش از اندازه می خوری، و آبی به حال روزی که خودت آشپز بشی"

-مگه چاق بودی؟

-خیلی.

ارسلان موزیانه خندید:

-مشتاق شدم عکس بچگی هات رو ببینم.

دستم رو دور گردنش انداختم و با لحن لوسی گفتم:

-می شه بیخیال عکس بچگی هام بشی؟

-فکرشم نکن.

تبلتم رو برداشتم و وارد پوشه عکس ها شدم:

-بیا ببین.

کنارش نشستم:

-سمر تو چطوری این قدر لاغر شدی!

-با ورزش و رژیم.

-تو این عکس فکر کنم هشتاد کیلو داری.

با حرص اسمش رو فریاد زدم که با خنده گفت:

-خیل خب ببخشید.

«شب»

خانم جون زنگ زد و ما رو برای شام دعوت کرد، بعد از آماده شدنند همراه ارسلان راهی عمارت شدم.

خود خانم جون در رو برامون باز کرد:

-سلام، خوش اومدین.

بغلش کردم:

-ممنون خانم جون.

وارد سالن شدم، خبری از بچه ها نبود.

بعد از سلام و احوال پرسی روی مبل نشستیم.

خدمتکار از ما پذیرایی کرد:

-سمر جان شنیدم قصد داری بچه دار شی.

با حرفی که خانم جون زد شربت توی گلویم گیر کرد و شروع کردم به سرفه کردنند.

نمی تونستم جلوی بقیه حرفی بزنم، اصلا دلم نمی خواست باعث ناراحتی ارسلان بشم، همین که لب بازم کردم

حرفی بزنم ارسلان گفت:

- ما بچه‌دار نمی‌شیم.

همه با تعجب به ارسلان زول زدند، خانم‌جون رو به ارسلان با ناراحتی گفت:

- یعنی چی که بچه‌دار نمی‌شیم؟

نگاهی به من کرد:

- سمر نکنه تو مشکل داری مادر؟

ارسلان فرصت حرف زدن به من نداد:

- سمر مشکلی نداره، مشکل از منه.

همه سکوت کردند، از همه خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم.

- ارسلان واجب بود الان به همه بگی؟

- بلاخره که می‌فهمیدن.

دوست نداشتم بحث رو کش بدم و باعث ناراحتی خودم یا ارسلان بشم، شب بخیری بهش گفتم و برای خواب آماده شدم.

(صبح)

چشم‌هام رو که باز کردم متوجه نبود ارسلان شدم، بعد از شستن صورتم از اتاق خارج شدم:

- ارسلان؟

هیچ جوابی نشنیدم، بعد خوردن صبحانه جلوی تلویزیون نشستم و مشغول لاک زدن ناخون‌هام شدم که زنگ در به صدا در اومد، دکمه آیفون رو که زدم تصویر نور، بابا و خانم جون رو دیدم:

- بفرمایید داخل.

در حال رو برایشون باز گذاشتم، وقتی وارد خونه شدند سلام و احوال‌پرسی کردیم؛ وارد آشپزخونه شدم و چهار لیوان شربت ریختم:

- سمر، ما اومدیم تا درباره اتفاق دیشب صحبت کنیم.

موهای پریشانم رو پشت گوشم انداختم و با لحن آرومی گفتم:

-خانم جون، من و ارسلان این موضوع رو بین خودمون حل کردیم.

نور:

-سمر تو بچه نمی خواهی؟

-فعلا نه، فردا برای ثبت نام دانشگاه می رم.

بابا که ناراحت به نظر می رسید گفت:

-خب بعدش چی؟

-بعد از گرفتن فوق دیپلمم از پرورشگاه بچه می گیریم.

خانم جون:

-هر تصمیمی می گیری، امیدوارم پشیمون نشی.

قشنگ از حرف هاشون معلومه که دوست دارن من از ارسلان جدا بشم ولی این رو باید بدونند که من هیچ وقت ارسلان رو ترک نمی کنم.

یک ساعت بعد از رفتنشون ارسلان به خونه اومد، لبخند زنان به استقبالش رفتم:

-خوش اومدی، کجا بودی؟

با لحن مهربان همیشگیش گفت:

-برای دیدن محل ساختمون جدیدی که می خوامیم بسازیم رفتم.

-باشه.

«چهار سال بعد»

بالاخره بعد از چهارسال مدرک لیسانسم رو گرفتم، از خوش حالی یک جعبه شیرینی گرفتم و به عمارت رفتم.

بهداد و باراد تازه از مدرسه برگشته بودنند:

-بچه ها؟

با دیدنم لبخندی زدند:

-سمر، چه عجب یادی از ما کردی!

جعبه شیرینی رو به سمتشون گرفتم:

-این حرف‌ها رو بیخیال، شیرینی بردارین.

بهداد:

-مناسبتش چیه؟

-مدرکم رو گرفتم.

بچه‌ها هر کدوم یه دونه شیرینی برداشتن و ازم تشکر کردند.

شیرینی به خانم جون و نور هم تعارف کردم:

-بابا نمی‌آد؟

-تا یک ساعت دیگه می‌آد.

به ارسال پیامک فرستادم و ازش خواستم برای شام به عمارت بیاد:

-سمرجان، به فکر سرپرستی بچه هستین؟ می‌خواستی بعد از گرفتن فوقت این کار رو بکنی.

-خانم جون در این مورد باید با ارسال صحبت کنم، خیلی وقته بهش فکر نکردم.

«شب»

-سمرجان واقعا بهت تبریک می‌گم.

بروشوری روی میز گذاشت:

-این چیه؟

-کادوی قبولیت.

طلبکارانه گفتم:

-آقا جون من لیسانس گرفتم، اون وقت شما به من بورشور کادو می‌دی!

-بازش کن، بعد بیاد بیا گله کن.

بورشور حاوی عکس‌های رستوران بود:

-هر کدوم رو می خوای انتخاب کن.

-برام رستوران می خری؟

-آره.

از خوش حالی از جام بلند شدم و گونه آقاجون رو بوسیدم:

-ممنونم.

از خوش حالی لبخند از روی لبهام از بین نمی رفت:

-آقاجون سوپرایز من رو خراب کرد.

-چرا؟

-راستش قصد داشتم برات رستوران بسازم.

لبخندی زدم:

-اشکالی نداره، اگه پیشنهاد آقاجون رو رد کنم ناراحت می شه.

دیروز آقاجون رستورانی که انتخاب کردم رو برام خرید:

-سمر اگه حاضری بریم.

-بریم.

سوار ماشین شدیم:

-ارسلان خیلی هیجان دارم.

-درکت می کنم.

-باور نمی شه که سرآشپز رستوران خودم می شم.

ارسلان لبخند زنان گفت:

-سمر چیزی نمونه که برسیم، لطفا از خوشحالی سکنه نکن.

روبه روی رستوران ایستادم:

-باور نمی شه این جا دیگه مال منه.

-باور کن.

وارد شدیم، دکور رستوران خیلی شیک و امروزی بود:

-سلام خیلی خوش اومدین.

-ممنون، شما این جا چی کاره هستی؟

-صندوق دار هستم. روبه روی رستوران ایستادم:

-باور نمی شه این جا دیگه مال منه.

-باور کن.

وارد شدیم، دکور رستوران خیلی شیک و امروزی بود:

-سلام خیلی خوش اومدین.

-ممنونم، شما این جا چی کاره هستی؟

-صندوق دار هستم.

هیجان زده گفتم:

-ارسلان بریم آشپزخونه رو ببینیم.

-بریم.

بعد از دو ساعت که با کارکنان و محیط اون جا آشنا شدم از رستوران خارج شدیم:

-ارسلان بریم رستوران.

تعجب زده گفتم:

-ما که الان از رستوران بیرون اومدیم!

-رستوران خودمون نه، می خوام برم رستوران دیگران رو ببین.

لبخندی زد:

-پس می‌خواهی کارگاه بازی کنی.

-یه جورایی.

«شب»

وارد خونه که شدیم، ارسلان یکهو دست‌هام رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید:

-امشب دوتایی جشن می‌گیریم.

صورتش آورد جلو و در کمال تعجب گونه‌ام رو خیلی آروم گاز گرفت:

دستم رو روی گونه‌ام گذاستم و با اخم مصنوعی گفتم:

-این چه کاری بود؟

-این تنبیه شماست خانم خانما، من می‌خواستم وقتی مدرکت رو می‌گیری با هدیه سوپرایزت کنم.

-این‌طور که معلومه گند زدم.

-خیلی.

یغه پیراهنش رو گرفتم و گفتم:

-خب آقا، چی کار کنم که ببخشی؟

اولین خواستش این بود که براش کیک درست کنم اون با تمام چیزهای که تو خونه داریم، همه‌چی داشتم به

جز شکر فکر کنم این کیک به درد خانم‌جون می‌خوره که دیابت داره.

دومین خواستش این بود که باهاش فیلم مورد علاقه‌اش که یه فیلم اکشن هست رو ببینم.

(یک ماه بعد)

-ارسلان بیا بیرون دیگه، یک ساعته تو حمومی.

-ده دقیقه دیگه می‌آم.

حوله به دست به دیوار تکیه دادم، ارسلان که از حموم بیرون اومد چشم غره‌ای بهش زدم و از کنارش رد شدم

که بوی بدی به مشامم خورد:

-ارسلان این همه مدتت تو حمومی؛ خب درست حموم کن.

ابروی بالا داد و با تعجب گفت:

-منظورت چیه؟!

-هنوزم بو می‌دی.

-کجا بو می‌دم، مشکل بویایی پیدا کردیا!

بعد از این که از حموم بیرون اومدم لباس هام رو پوشیدم و راهی رستوران شدم.

-خوش اومدین سمر خانم.

با لبخند تشکری از نگار کردم، بعد از پوشیدن لباس مخصوصم وارد آشپزخونه شدم، کارسون اولین سفارش

امروز رو آورد:

-لازانیایی گوشت، نگار وسایلش رو لطفت برام بیار.

همراه نگار مشغول درست کردن لازانیا شدم و بقیه سفارش‌ها به آشپزهای دیگه سپرده شد.

در ماهیتابه رو برداشتم؛ سرم به شدت گیج رفت و چشم‌هام رو چندبار باز و بسته کردم:

-سمر خوبی؟

-بوی غذا...

نتونستم حرفم رو کامل کنم و از هوش رفتم.

«ارسلان»

-ارسلان قیمت سنگ‌ها خیلی بالا رفته.

با شنیدم صدای زنگ موبایلم از علی معذرت خواهی کردم و ازش فاصله گرفتم:

-بله؟

-آقای ارسلان مستوفی؟

-خودم هستم.

-آقا ارسلان من نگار یکی از کارمندهای رستوران سمر خانم هستم، ایشون حالشون بد شده...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه؛ سریع گفتم:

-کدوم بیمارستان هستین.

-بیمارستان...

اصلا نفهمیدم چطور از بقیه خداحافظی کردم و خودم به ماشین رسوندم، همش امیدوار بودم که مشکل جدیی نداشته باشه.

-خانم دکتر حال همسر چطوره؟

لبخندی زد:

-نگران نباشید؛ حال هر دوشون خوبه.

-هر دوشون؟

-همسرتون بارداره.

با حرف دکتر تا مرز سخته کردن رفتم، روی صندلی نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم:

-آقا حالتون خوبه؟ دیدم آقایون با شنیدن بارداری همسرشون شوکه بشن ولی دیگه نه تا این حد!

اصلا نمی‌تونستم قبول کنم که سمر بهم خیانت کرده باشه، اون اگه منو نمی‌خواست همون چهارسال پیش ازم جدا می‌شد.

بعد از این‌که پرستار از اتاق خارج شد وارد اتاق شدم، سمر سرش پایین و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

-سمر؟

با شنیدن صدام گریه‌اش شدت گرفت:

-ارسلان قسم می‌خورم من کاری نکردم.

اشکم رو پاک کردم و با بغض گفتم:

-اگه کاری نکردی پس این بچه از کجا اومده؟

با صدای بلندی گفتم:

-بخدا نمی‌دونم، ارسلان من بی‌تقصیرم.

«سمر»

بعد از این که ارسلان از اتاق بیرون رفت موبایلم رو از توی کتو برداشتم و شماره نور رو گرفتم:

-جانم سمر؟

-نور کمکم کن.

با صدای نگرانی گفت:

-سمر چرا صداتت بغض داره؟

-بیا بیمارستان...

این قدر فکرم درگیر بود که متوجه گذر زمان نبودم، نور به همراه پدرم وارد اتاق شدند.

به نوبت بغلم کردند:

-سمرجان چی شده؟

بغضم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم:

-من حامله‌ام.

بابا با خوشحالی گفت:

-این که گریه نداره.

-بابا مثل این که شما عقیم بودن ارسلان رو فراموش کردین!

نگاهی به هر دوشون کردم:

-قسم می‌خوردم که من کاری نکردم.

همراه بابا و نور به عمارت رفتم، توی اتاقم نشستیم و به صفحه گوشییم خیره شدم و هر لحظه منتظر تماسی از

ارسلان بودم.

در که زده شد سرم رو بلند کردم:

-بیا تو.

هاکان وارد اتاق شد:

-حالت چطوره.

سرم روی پاهام گذاشتم:

- نظرت خودتت چیه؟

روی تخت نشست:

- سمر منو نگاه کن.

سرم رو آهسته بلند کردم:

- هاکان من کاری نکردم.

لبخند زد:

- همه ما می‌دونیم تو بی‌گناهی، به ارسلان زمان بده.

پوسخندی زدم:

- از چه زمانی حرف می‌زنی هاکان! اون به من بی‌اعتماد و فکر می‌کنه که بهش نامردی کردم.

- سمر خودتت رو بزار جای ارسلان، درحالی که عقیمی بهت بگن زنت حامله‌ست؛ چه فکری می‌کنی؟

- حرفی برای گفتن ندارم.

«هاکان»

از اتاق سمر بیرون رفتم؛ ترجیح دادم تو این وضعیت تنهات بزارم.

- عمو، با ارسلان صحبت کردین؟

- نه، زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده؛ چند نفر رو فرستادم خونه‌اش و محل کارش تا پیداش کنند.

خانم جون:

- من اصلا دوست ندارم به سمر شک کنم ولی این بچه از کجا اومده.

- شاید آزمایش ارسلان اشتباه شده.

همگی به سمت صدا برگشتیم، آرمین بود که کنار در ایستاده بود.

زن عمو بلند شد و خوش‌آمدی گفت، آرمین کنار من نشست.

آرمین:

-ارسلان باید دوباره آزمایش بده؛ سمر هیچ وقت کار خطایی نمی‌کنه.

تو دلم آفرینی به آرمین گفتم، جواب همه ما رو تونست بده.

«سمر»

امروز ارسلان برای آزمایش می‌ره، دیشب بهم پیامک زد که (اگه جواب مثبت باشه همین فردا طلاق می‌ده) منم در جوابش نوشتم (اگه منفی باشه اون وقت این منم که ازت جدا می‌شم).

-سمر باغ میایی؟

-یکم قدم بزنیم.

برای رهایی از فضای اتاق پیشنهادش رو قبول کردم و بعد از پوشیدن لباس ورزشیم با آرمین به سمت باغ رفتیم.

-سمر اگه منفی باشه تو واقعا جدا می‌شی؟

-نمی‌دونم.

-تو که راست می‌گی!

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-جدا نمی‌شم ولی ارسلان رو بابت این بی‌اعتمادی تنبیه می‌کنم.

-چجوری؟

-خودم هنوز نمی‌دونم، تو اصلا این‌جا چی کار می‌کنی؛ کی دیدی بابا اخراجت کرد.

-خانم؛ همسرتون پایین منتظر هستن.

-باشه الان می‌آم.

روی به روی آینه ایستادم، موهام رو شونه کردم و رژلبم رو تمدید کردم.

ارسلان مثل بچه‌های مظلوم روی مبل نشسته بود، همین‌که از آخرین پله پایین اومدم گفتم:

-یه معذرت خواهی بهم بدهکاری.

بابا با تشر گفت:

-سمر زشته.

-نه آقا مهران، حق با سمره.

صورتش رو به طرف برگردوند:

-من معذرت می‌خوام.

-منم نمی‌بخشم.

-بیا لطفا تنهایی صحبت کنیم.

وارد حیاط شدیم:

-سمر به من حق بده، من فکر می‌کردم نمی‌تونم بچه‌دار بشم و بعدش تو حامله شدی.

-تو حق نداشتی به من شک کنی.

-حالا چی کار می‌کنی؟

-می‌خوام تنها باشم.

-داری با من لج می‌کنی؟

-خودمم نمی‌دونم.

-یه دو هفته‌ای این‌جا بمون بعد برگرد.

صدام رو بالا بردم:

-نخیر آقا، تا چند ماهه این‌جا می‌مونم.

چشم‌هاش رو درشت کرد و با متلک گفت:

-می‌خوای بچه رو هم همین‌جا به دنیا بیاری!

-فکر بدی نیست.

با ناراحتی خداحافظی کرد و رفت، وقتی به بقیه گفتم تصمیم چیه فقط بابا بود که سرزنشم کرد.

در زده و نور وارد اتاقم شد:

-سمر داری لچ می کنی!

-یه جورایی.

-خیل خب، اومدم بهت بگم از این به بعد خیلی حواست رو جمع کنی و هر غذایی رو نخوری.

تک خنده ای کردم:

-چشم نامادری.

-نامادریو درد.

«هاکان»

از زن عمو شنیدم که سمر می خواد برای مدتی از ارسلان جدا باشه، به نظرم کار درستی نمی کنه.

وارد عمارت شدم و دنبال سمر گشتم که در آخر توی آشپزخونه در حالی که میوه می خورد پیداش کردم:

-یواش تر بخور.

-باشه.

چنگالش رو توی پیش دستی گذاشت:

-اومدم به مسافرت دعوتت کنم.

سریع گفتم:

-من نیام، تو اینترنت خوندم مسافرت برای زن حامله خطر داره.

-شمال می ریم، با هواپیما فقط یک ساعت راهه.

-فکرهام بکنم بهت می گم.

-باشه.

«سمر»

-هاکان؛ ارسلان این جا چی کار می کنه؟

-نمی دونم.

ارسلان که به ما رسید گفتم:

-این جا چی کار می کنی؟

-پدرت گفت که بیام؛ منم روش رو زمین ننداختم و با اولین پرواز خودم رو به رشت رسوندم، نگران نباش مزاحمتون نمی شم.

بعد از تموم شدن حرفش چمدونش رو از ماشین بیرون آورد و وارد هتل شد، من هاکان با تعجب بهم دیگه نگاه می کردیم:

ماهان: نظرتون چیه بریم دریا؟

ذوق زده گفتم:

-عالیه.

بعد از آماده شدن توی لای هتل منتظر آرمین و شادی بودیم که اومدیم، شادی با اخمی که روی صورتش داشت به سمتم دوید:

-سمر جون؛ آرمین بهم کاپشن بیوش ولی من دوست ندارم.

آرمین: شادی اگه سرما بخوری مامان یخه من رو می گیره.

صداش رو بالا برد:

-عجب غلطی کردم تو رو با خودم آوردم؛ نباید به اصرارها توجه ای می کردم.

ماهان دست آرمین رو گرفت و اون با خودش به بیرون از هتل برد.

هاکان تک خنده ای کرد:

-خوب شد آدین رو نیاوردم.

به سمت ماشین رفتیم، هاکان صندلی راننده نشست و ماهان صندلی کنار راننده نشست؛ من، شادی و آرمین هم صندلی های عقب نشستیم.

سندل هام رو آوردم و با پای برهنه روی شن ها قدم می زدم، به سمت دریا رفتم و دامنم رو کمی بالا دادم کی دستی روی دستم قرار گرفت:

-دستمو چرا گرفتی؟

-این جا هند نیست که آزاد باشی؛ اگه یکی از مامورهای گشت زنی این صحنه رو می دید بهت گیر می داد.

-زیاد که بلند نکردم!

-مطمئنی؟

آروم لب زدم:

-خراب کردم.

-اخمی کردم:

-بس کن دیگه هاکان.

آرمین: یه دکه بستنی فروشی اون جاست؛ بریم؟

وقتی همه موافقت کردن به سمت بستنی فروشی رفتیم.

هاکان: من می رم بگیرم؛ با چه طعمی دوست دارین؟

آرمین: شکلاتی.

ماهان: منم شکلاتی.

هاکان نگاهی به من و شادی کرد:

-خانم ها چی طعمی میل دارن؟

من و شادی با هم گفتیم توت فرنگی.

هاکان با سینی برگشت و بستنی هامون رو بهمون داد.

شادی: سمر جون اسم بچتو چی می زاری؟

همه سرها به سمت من برگشت:

-شادی عجب سوالی پرسیدی! هنوز روش فکر نکردم.

آرمین با خنده گفت:

-برو خودت رو سیاه کن؛ من که می دونم اسم بچه رو انتخاب کردی، بگو دیگه دل بچه رو نشکن.

چشم‌غره‌ای بهش زد:

-اگه پسر باشه اسمش رو می‌زارم امیر ارسلان اگه دختر باشه می‌زارم ثمره.

همه پسرها شروع کردن به خندیدن:

-چرا می‌خندیدن؟

ماهان بریده بریده گفت:

-اسم بچه‌ها رو که شبیه اسم خودتون گذاشتین.

با خنده گفتم:

-پس انتظار داشتی شبیه اسم تو بزارم؟

آخرین قاشق بستنی‌ام خوردم؛ می‌خواستم از جام بلندشم که صدایی شنیدم.

دختر: آقا می‌تونم این جا بشینم؛ بقیه صندلی‌ها پُر هستن.

مرد: مشکلی نیست.

این‌که صدای ارسلانه!

از جام بلند شدم و کنار میز پشتی ایستادم:

-ارسلان تو این جا چی کار می‌کنی؟

اشاره‌ای به بستنی سه اسکوپش کرد و گفت:

-دارم بستنی می‌خورم.

دختره که صندلی رو کنار کشید سریع گفتم:

-لازم نکرده این جا بشینی (به میز خودمون اشاره کردم) ما داریم برو اون جا بشین.

دختره بی‌توجه به من روی صندلی نشست، با چشم‌هام برای ارسلان خط و نشون کشیدم که حساب کار

دستش اومد بستنیش رو برداشت و گفت:

-اسم‌های که انتخاب کردی رو دوست دارم.

بعد از خداحافظی از ارسلان به سمت میز خودمون برگشتم؛ پسرها با تعجب بهم نگاه می‌کردند:

-انتظار که نداشتین بزارم اون دختر کنار شوهرم بشینه!

به غیر هاکان؛ ماهان و آرمین خندیدن.

(روز بعد)

-خیلی وقته پارک شادی نرفتم.

شادی با شنیدن اسم پارک خوش حال شد و شروع کرد روی میل بالا و پایین پریدن، پسرها اگه مخالف هم بودند ناچار شدند به خاطر شادی قبول کنند.

آرمین: من می‌رم بلیط بگیرم؛ سورتبه کی میاد؟

ماهان: منم میام.

آرمین: سمر میایی؟

دست به سینه شدم:

-به نظر خودت من می‌تونم بیام!

به همراه هاکان و شادی به طرف تاب‌ها رفتیم.

شادی رو تاب نشست و من شروع کردم به تاب دادنش که یکهو چشمم به دکه‌ای افتاد:

-هاکان اون دکه مسابقه داره؟

-آره؛ اگه خوب تیراندازی کنی عروسک مجانی می‌گیری.

-چه خوب.

به همراه شادی و هاکان به سمت دکه رفتیم.

هاکان: عمو چطوری تو این مسابقه شرکت کنم.

پیرمرد با لبخند گفت:

-دو هزار تومن باید بدی؛ بعد با تیرکمون باید این شیشه بطری رو بزنی.

هاکان پول رو داد و تیرکمون رو گرفت:

با دست به عروسک خرسی صورتی رنگی اشاره کردم:

-هاکان من اون رو می خوام.

-می گیرم برات.

هاکان بعد از نشونه گیری تیر رو پرت کرد ولی به هدف نخورد، دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-اشکال نداره.

همین که خواستیم بریم صدای ارسلان رو شنیدم:

-عمو اون تیرکمون رو بده.

دو تومنی روی میز گذاشت و تیرکمون رو گرفت؛ بعد یه نشونه گیری تیر رو پرتاب کرد که به هدف خورد،

پیرمردی دستی برای ارسلان زد:

-آفرین جوان.

وقتی گفت جون خنده ام گرفت؛ ارسلان سی و نه سالشه چجوری جون حساب می شه!

ارسلان عروسک خرسی گرفت و از پیرمرد تشکر کرد و به سمت ما اومد.

جلوی پای شادی زانو زد:

-شادی جون این هدیه من به تو.

-ممنون ارسلان جوان

(چند روز بعد)

-چرا چمدون می بندی؟

دست به کمر شدم:

-آرمین بهت یاد ندادن در بزنی؟

-خب حالا، کجا می ری؟

-پیش ارسلان برمی کردم.

سوتی زد:

-آفرین دختر خوب؛ بهترین تصمیم رو گرفتی.

همین که دسته چمدونم رو گرفتم آرمین گفت:

-سنگینه؛ من میارمش.

-باشه.

از در که بیرون رفتیم خدمتکار رو دیدم که پاکتی توی دستش بود:

-این چیه؟

-نمی دونم خانم؛ نگهبان آوردش گفت و اسم شما روش نوشته شده.

-من می رم تو اتاق ببینم این چیه.

-خیلی خب؛ من باید از اتاق بابات پرونده اش رو بردارم زود میام پیشت.

-این که کار راننده ست!

با لبخند گفت:

-به خاطر مرخصی های اضافم تنبیه شدم.

پاکت رو که باز کردم داخلش یه سی دی دیدم، لپ تابم رو از توی چمدون بیرون آوردم و روشنش کردم؛ سی دی داخلش گذاشتم و فیلم رو پلی کردم.

فیلم ارسلان بود که توی ماشینش نشسته، به چند ثانیه نرسیده شروع کرد به صحبت کردن:

-بزرگ ترین اشتباه من ازدواج با سمره؛ چون اون اصلا من رو درک نمی کنه، نباید حرف اون پیرمرد رو قبول می کردم و باهاش ازدواج می کردم.

انگار یکی کنارش نشسته بود:

-اون خودش هنوز بچه ست؛ اصلا به درد مادر بودن نمی خوره.

-دیگه دوستش ندارم.

آرمین در رو باز کرد و وارد اتاق شد:

-چه فیلمی؟

-بیا خودت ببین.

با ناراحتی گفتم:

-ارسلان یه عوضی به تمام معناست.

آرمین فیلم رو از اول پلی کرد:

-سمر انگار یکی پیشش نشسته ولی صدای اون طرف نیاد.

-این رو که خودمم فهمیدم؛ وقتی طرف گفت هنوز دوستش داری ارسلان گفت دیگه دوستش ندارم.

ادامه فیلم رو باهم نگاه کردیم:

-من و سمر دیگه به درد هم دیگه نمی خوردیم.

-آره.

آرمین: سمر کاش می فهمیدم طرف چی می گه یا حداقل صورتش معلوم بود.

-می گی چی کار کنم؟

-فعلا برنگرد؛ من می فهمم این فیلم از کجا اومده.

به سمت در که رفت گفتم:

-آرمین این قضیه باید بین من و تو باشه.

-خیالت راحت.

«سمر»

-یعنی من تا کی باید منتظر بمونم؟

-نمی دونم سمر؛ ولی اگه می خوای حقیقت رو بفهمی باید صبر داشته باشی.

بعد مکث کوتاهی گفتم:

-آرمین؛ ارسلان تو فیلم گفت نباید با حرف اون پیرمرد با سمر ازدواج می کردم، کدوم پیرمرد رو می گفت؟

آرمین به لکنت افتاد؛ مطمئنم یه چیزی رو داره از من مخفی می کنه:

-آرمین حرف بزن.

-سمر همه این‌ها کار هاکانه، هاکان وقتی دید پدرت مریض خیلی ناراحت شد و سعی داشت تو رو با خانواده‌ات آشتی بده ولی نشد؛ بعدش گفت شاید سمر ازدواج کنه رفتارش خوب بشه و بتونه پدرش رو درک کنه برای همین به آقاجونت همه‌چی رو گفت.

-آقاجون از ارسلان خواست با من ازدواج کنه؟

-آره.

-باشه.

ابروی بالا داد:

-عصابانی نشدی!

-نه، هرچی بوده دیگه گذشته و شاید اگه بهش فکر کنم باعث ناراحتیم بشه.

«هاکان»

-سمر قصد نداری ارسلان رو ببخشی؟

-شاید بخشیدم.

دیگه درباره ارسلان چیزی نگفتم و سمر هم مشغول خوردن بود که عمو وارد خونه شد:

-سمر.

-جانم بابا.

-رک و راست حرفم رو می‌زنم؛ بهتر بری و با شوهرت صحبت کنی.

-الان یه دستور بود؟

-آره.

سمر برای این‌که عمو رو ناراحت نکنه قبول کرد که بره:

-می‌خواهی برسوندمت؟

-مزاحمت نمی‌شم.

-مزاحم نیستی؛ بیا بریم.

-باشه؛ چند دقیقه‌ای صبر کن تا حاضر بشم.

«سمر»

-از بابت این که من رو رسوندی ازت ممنونم.

-خواهش می‌کنم.

همین که خواستم در ماشین رو باز کنم؛ ارسال همراه یه دختر از خونه خارج شد:

-اون دیگه کیه؟

-شاید دوست یا همکاراشه.

با غیض گفتم:

-زیادی صمیمی هستن.

به جای این که از نبودن من ناراحت بشه دختر میاره تو خونه‌ام!

ادامه دادم:

-هاکان منو لطفاً به عمارت برگردون.

-سمر نمی‌خوای با ارسال صحبت کنی؟

-نه.

-اگه برگردی ممکنه باز با پدرت به مشکل برخوردی؛ اگه دوست داری یه مدت خونه من بمون.

-مثل این که چاره دیگه‌ای ندارم.

دو ساعت بعد

-اینم کلیدهای خونه.

کلیدها رو از دستش گرفتم:

-ممنون، هاکان فقط کسی نفهمه من کجا هستم.

-خیالت راحت.

بعد از رفتن هاکان گوشیم رو برداشتم و شماره آرمین رو گرفتم و همه چی رو براش تعریف کردم:

-سمر عجولانه تصمیم نگرفتی؟ به نظرم باید باهاش صحبت می کردی..

یکهو بغضم ترکید و با گریه گفتم:

-آرمین دیگه نمی دونم چی درسته چی غلطه؛ اصلا حال خوب نیست.

لحنش آروم تر شد:

-خیل خب ببخشید؛ یه مدت استراحت کن و به فکر بچجات باش.

(دو روز بعد)

-آرمین این جا چی کار می کنی؟

-سمر لطفا عصبانی نشو؛ اومدم باهم دیگه بریم با ارسالن صحبت کنیم.

پیشنهاد خوبیه؛ من از این لج و لجبازی خسته شدم:

-میام؛ صبر یه چیزی بپوشم.

بعد از این که لباس هام رو پوشیدم کیفم رو برداشتم و همراه آرمین از خونه خارج شدم.

کل راه حرفی بینمون رد و بدل نشد، تمام حواسم رو به آهنگ شاد ابی دادم:

-رسیدیم.

زنگ در رو زدم ولی ارسالن در رو باز نکرد:

-شاید نیست.

-کلید خونه خودت رو نداری؟

-همراهم نیست.

یکهو در توسط سریدار ساختمون باز شد:

-آقا محسن.

-سلام خانم مستوفی؛ خیلی وقته نیستین.

با لبخند گفتم:

-پدرم مریض بود، شما نمی دونید ارسلان کجاست؟

مرد با تعجب نگاهم کرد:

-آقا ارسلان گفتن به اتریش میرن؛ شما خبر نداشتین!

سریع گفتم:

-خبر داشتم ولی روز دقیقش رو نمی دونستم.

یه جووری نگاهم کرد که انگار می گه خر خودتی.

سوار ماشین که شدیم شروع کردم به غر زدن:

-آرمین چطور می تونه بدون این که به من بگه بره!

-شاید دلیلی برای خودش داشته.

هر چی می گفتم آرمین باز طرف ارسلان رو می گرفت برای همین ترجیح دادم سکوت کنم.

با صدای زنگ موبایلم به سختی چشم هام رو باز کردم و دستم رو به سمت میز کنار تخت بردم و گوشی رو

برداشتم؛ سرجام نشستم و تماس رو وصل کردم:

-بله؟

-سمر باید حرف بزنینم.

خمیازه ای کشیدم:

-آرمین ما دیروز پیش هم بودیم؛ باز چی شده؟

-آمین یه سری اطلاعات درباره ی اون سی دی به دست آورده؛ حاضرشو میام دنبالت.

-باشه.

-سمر داریم می ریم اداره پلیس؛ لطفا حجاب داشته باش.

با حرص گفتم:

-یه جووری می گی انگار من بی حجابم!

-خیل خب ببخشید.

لباس هام رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم؛ تندتندی چند لقمه نون و عسل خوردم تا این که صدای بوق ماشین رو شنیدم، کیفم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و سلامی گفتم که آرمین هم با گرمی جوابم رو داد.

(اداره پلیس)

وارد اتاق که شدیم دو مرد نشسته بودند؛ مردی جوانی از جاش بلند شد و به خوش اومد گفت:

-ممنون.

سرچامون نشستیم و آقا امین شروع به صحبت کرد:

امین: سمر خانم همسر شما بی تقصیره و حرف های که می زنه حرف های خودش نیست، این یه صداگزاری که خیلی حرفه ای انجام شده.

-صداگزاری! می شه واضح تر توضیح بدین.

امین: بله؛ صدای همسر شما رو تقلید کردند و روی این فیلم گذاشتن.

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم؛ فکر کردند به این که ارسال دوستم نداره دیونم می کنه.

آرمین: چجووری می تونیم بفهمیم کار کیه؟

امین: یه لحظه صبر کنید.

از جاش بلند شد؛ لپ تابش رو روشن کرد و فلشی بهش وصل کرد:

امین: تو فیلم یک رستوران از دور معلومه؛ خوشبختانه ما تونستیم رستوران پیدا کنیم و دروبین هاش رو چک کنیم.

فیلم دروبین های رستوران پخش کرد:

امین: شما این خانم رو می شناسین.

آرمین: من نمی شناسم.

آروم لب زد:

-من می شناسمش، این دختر خاله ارسلانه.

آرمین: تو از کجا می دونی؟

-یه شب داشتم همراه ارسلان آلبوم رو نگاه می کردم که به عکس این دختر خوردم؛ وقتی از ارسلان پرسیدم این کیه گفت نگین دخترخالشه.

آرمین: از کجا پیداش کنیم؟

-خانواده ارسلان راه دور زندگی می کنند؛ فکر کنم گفت خاله و عمه اش تو شیراز زندگی می کنند.

آقای محسنی (سرگرد) که تا حالا ساکت بود گفت:

-شما بهتر با همسرتون صحبت کنید.

-خودمم داشتم به همین فکر می کردم.

از آرمین و جناب سرگرد تشکر و خداحافظی کردیم:

-سمر همین الان به ارسلان زنگ بزن.

گوشیم رو از تو کیفم بیرون آوردم و شماره ارسلان رو گرفتم که خیلی زود جواب داد:

-سمر خودتی!

-آره منم.

-قطع کن ویدیو کال بگیرم.

گوشی قطع کردم و نت گوشیم رو روشن کردم.

وقتی تماس گرفت سریع جواب دادم:

-ارسلان کجایی؟ حالا دیگه بهم خبر نمی دی؟ چرا رفتی؟

-سمر من امشب پرواز دارم؛ وقتی برگشتم همه چی رو بهت می گم.

همراه آرمین به خونه هاکان برگشتم و وسایلم رو جمع کردم و به عمارت برگشتم:

نور: سمر جان خوش اومدی.

-ممنون.

چمدونم رو به خدمتکار دادم و وارد سالن شدم؛ بابا با دیدم لبخندی زد:

-سلام خانم فراری.

-ببخشید بابا.

روی مبل نشستم؛ خدمتکار برام شیرینی و چایی آورد.

بابا: آرمین همه چی رو درباره فیلم بهم گفت؛ تونستین بفهمین کار کیه؟

همه چی رو براشون تعریف کردم:

نور: سمر جان دیگه هیچ وقت تو زندگیت عجولانه تصمیم نگیر.

-چشم.

(روز بعد)

«ارسلان»

من به خاطر فوت دختر داییم به اتریش رفتم و کنار دایی و زن داییم باشم؛ بعد مدتی داییم سکت کرده و تو بیمارستان بستری شد.

وقتی برگشتم با آرمین صحبت کردم؛ باورم نمی شم نگین همچین کاری کرده باشه!

چند روز قبل از رفتم نگین به تهران اومد؛ گفت دانشگاهش رو این جا قبول شده، شب به مناسبت قبولیش به رستوران بردمش.

قبل از دیدن سمر می خوام حقیقت رو بفهمم؛ برای همین بهش زنگ زدم و همه چی رو براش تعریف کردم.

چند دست لباس توی ساک گذاشتم و از خونه خارج شدم:

-ارسلان.

وقتی برگشتم آرمین رو دیدم:

-چی شده؟

-منم همراهت میام.

-باشه.

زنگ در رو زدم که صدای خاله رو شنیدم:

-کیه؟

بلند گفتم:

-خاله منم ارسلان.

آرمین آروم گفت:

-مگه زنگ ندارن!

-زشته پسر؛ بعدن برات توضیح می دم.

خاله که در رو باز کرد:

-ارسلان جان الهی فدات بشم؛ برای خودتت مردی شدی.

همین طور که قربون صدقم می رفت گفتم:

-خاله می شه بیاییم داخل.

-البته.

از جلوی در کنار رفت و ما رو به اتاقی راهنمایی کرد.

بعد از این که ساک هامون رو توی اتاق گذاشتم به سالن رفتیم:

-خاله نگین کجاست؟

-خرید رفته.

خاله توی آشپزخونه مشغول درست کردن غذا شد و ما هم از خودمون با میوه پذیرایی می کردیم.

یک ساعتی گذشت تا نگین اومد؛ با دیدن من به سمتم دوید و بغلم کرد:

-وآی ارسلان خیلی خوش حال می بینمت.

از خودم جداش کرد و خیلی جدی گفتم:

-همچنین دختر خاله.

اخم‌هاش درهم شد؛ ساک خریدش رو برداشت و به آشپزخونه رفت:

-غلط نکنم دخترخالت خاطرخواهت شده.

-مشخص می‌شه.

-کی باهاش صحبت می‌کنی.

-فردا.

بعد از شام از خاله تشکر کردیم و به اتاق رفتیم:

-کجا بخوابیم؟

-تو کمد تشک هست؛ بیار پهن کن.

آرمین با دهن باز گفت:

-یعنی تخت ندارن؟

-آرمین تو این جا تخت می‌بینی!

بعد از عوض کردن لباس‌هامون روی تشک دراز کشیدم:

-ارسلان من فکر می‌کردم تو خانواده پولداری داری.

-آروم حرف بزن.

آروم گفتم:

-خانواده من وضع مالی خوبی دارن؛ پدربزرگم با ازدواج خاله‌ام مخالف بود می‌گفت رضا یه راننده تاکسی

ساده‌ست؛ نمی‌تونه تو رو خوش حال کنه، خاله‌ام به حرف پدرش گوش نکرد و ازدواج کرد پدربزرگ هم از ارث محرومش کرد.

-شوهر خالت کجاست؟

-سه سال پیش فوت کرد.

(صبح)

رو به نگین گفتم:

-نگین ما می‌خوایم بریم بیرون؛ اگه دوست داری همراه ما بیا.

با خوش حالی قبول کرد:

-پس حاضر شو بیا.

ساک‌ها رو بدون این که کسی ببینه توی ماشین گذاشتیم.

نگین بعد از این که سوار ماشین شد گفت:

-کجا می‌ریم؟

-ما که زیاد این جا رو بلد نیستیم؛ بهترین پارک این جا کجاست.

به سمت پارکی که نگین آدرس داده بود روندم:

-ارسلان از همسرت جدا شدی؟

-نه.

از ماشین پیاده شدیم و روی نیمکتی نشستیم:

-نگین به سوال درست جواب بده.

-کدوم سوال؟

همه چی رو درباره فیلم براش تعریف کردم:

-همه چی رو بگو وگرنه باید برای پلیس‌ها تعریف کنی.

وقتی دید خیلی جدی هستم شروع به صحبت کرد:

-به تازگی فهمیدیم آقاجون برای تو زمینی با ارزش به ارث گذاشته؛ بابام قبل از فوتش کلی بدهکاری به بار آورد، مامان گفت اگه با تو ازدواج کنم مشکلاتمون حل می‌شه.

بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

-دختره احمق؛ تو داشتنی زندگی منو از می‌پاشوندی.

کی بهت کمک کرد؟ این ارث دست کی بود؟

-به کمک یکی از دوست‌هام، پسر وکیل آقاجون پرونده‌های قدیمی رو می‌خواسته بریزه دور که به این پرونده بر می‌خوره؛ شماره خاله نسرین رو پیدا می‌کنه و می‌خواسته درباره ارث بهش بگه که خاله گفته بعد از فوت پدرش به این چیزها فکر نمی‌کنه، بعد شماره مامان رو به اون آقا می‌ده.

از جام بلند شدم:

-آرمین بیا بریم.

نگین دنبالم دوید و با عجز گفت:

-ارسلان من معذرت می‌خوام.

-معذرت خواهی تو به درد من نمی‌خوره.

سوار ماشین شدیم:

-حالا چی کار می‌کنی؟

-برمی‌گردیم تهران و من همه‌چی رو به سمر توضیح می‌دم.

-زمین رو چی کار می‌کنی؟

-به نام خالم می‌زنم.

آرمین تعجب زده گفت:

-چ...ی! اون‌ها می‌خواستن زندگی تو رو خراب کنند.

-اگه مشکلات مالی نداشتن هیچ وقت به این فکر نمی‌یوفتادن و درضمن من به اون زمین هیچ احتیاجی ندارم.

«سمر»

مشغول خوردن غذا بودم که ایلیا سمرسمر کنان وارد سالن شد، بشقابم رو روی میز گذاشتم:

-بیا بیرون؛ زود باش.

همراه ایلیا وارد حیاط شدم:

-این جا که چیزی نیست.

-دروازه رو نگاه کن.

کمی جلوتر رفتم؛ یک کامیون پشت دروازه میلی ای بود.

یکهو چشمم به ارسلان خورد که دست به جیب به من نگاه می کرد.

اگه می تونستم می دویدم ولی حیف که دکتر برام قدغن کرده، پاهام رو تند کردم و خودم رو به دروازه رسوندم:

-ارسلان این جا چی خبره؟ این کامیون برای چیه؟

با لبخند گفت:

-این کامیون حاوی گل رز هست که من برای تو آوردم؛ آقاییون نگهبان اجازه ورود نمی دن.

با اخم بهشون گفتم:

-نکنه شما دوست دارین اخراج بشین؟ دروازه رو باز کنید.

کامیون که وارد حیاط شد بقیه خانواده هم از عمارت بیرون اومدن.

نور: این چیه؟

ارسلان بالای کامیون رفت و چند شاخه گل برای من و نور آورد.

ارسلان: به مناسبت آشتی کنان گل آوردم.

بابا: حالا چرا گل ها رو آوردی این جا؟

ارسلان: خونه خودمون که یه کامیون گل جا نمی شد.

(چند ماه بعد)

-سمر بعد از زایمان به فکر باشگاه رفتن باش.

جیغی زدم:

-کم تر چاقی من رو مسخره کن؛ حالا که این طور شد منم تو رو پیرمرد صدا می کنم.

ارسلان پاهاش رو روی میز گذاشت:

-هرچی دوست داری صدا کن.

-ارسلان داری یه کاری می‌کنی من همین جا زایمان کنم!

لبخند زد:

-وقتی حرص می‌خوری بامزه می‌شی.

کنارش نشستم:

-ارسلان تا حالا تو این دختر آوردی؟

چشم‌هاش مثل توپ بسگتبال درشت شد:

-این دیگه چه حرفیه!؟

-یه بار همراه آرمین اومده بودم باهات صحبت کنم که تو همراه یه دختر از خونه خارج شدی.

کمی مکث کرد:

-تو مرجان رو می‌گی؛ پدر مرجان یکی شریک‌های من بود که متاسفانه فوت کرد و بعد از اون دخترش داره با من کار می‌کنه.

اخمی کرد:

-سمر خانم دیگه نبینم به من بی اعتماد باشی‌ها.

-چشم.

(شب)

با احساس بدی چشم‌هام رو باز کردم؛ ارسلان مطمئنا مشغول کتابه؛ صدایش زدم که کتاب به دست وارد اتاق شد:

-چی شده سمر؟

-ارسلان با خجالت باید بگم که خودم رو خیس کردم.

اولش خندید ولی بعد خنده‌اش محو شد:

-چی شده؟

-سمر تو خودت رو خیس نکردی؛ کیسه آبت پاره شده.

- پس چرا درد ندارم؟

- نمی دونم.

به کمک ارسلان لباس هام رو عوض کردم و به بیمارستان رفتم.

(چند ساعت بعد)

آرمین: پس سمره و امیرارسلان رو کی میارن؟

همون لحظه پرستار با دوقلوها وارد اتاق شد و تبریکی گفت:

- ممنون.

نور برای بچه ها و من دستبند خرید، بابا هم دو تا خونه براشون خریده و دایی کوچولو هام براشون عروسک خریدن:

بهداد: تمام بلاهایی که سرم آوردی سر بچه هات میارم.

تا خواستم جوابش رو بدم بابا به آرمین گفت پسرها رو با خودش ببره بیرون.

نور: خب این خانواده جدید یه عکس یادگاری هم باید داشته باشن.

ارسلان سمره رو بغل من داد و خودش امیر ارسلان رو بغل کرد و کنار تختم نشست.

نور با موبایلش عکسی از ما گرفت:

- اینم از اولین عکس دوقلوها.

ارسلان بچه رو کنار تختم خواباند:

- نوبتی هم باشه نوبت هدیه منه.

از توی جیبش جعبه ای بیرون آورد و بهم داد؛ درون جعبه یه گردنبند زمرد بود:

- این خیلی ارزشمنده.

- مال مادرم بود ولی حالا تو صاحب اونی.

دستم رو گرفت و گفت:

- سمر، مرسی که هستی.

(جهان بی عشق سامانی ندارد

فلک بی میل دورانی ندارد

نه مردم شد کسی کز عشق پاکست

که مردم عشق و باقی آب و خاکست

چراغ جمله عالم عقل و دینست

تو عاشق شو که به ز آن جمله اینست)

پایان.